

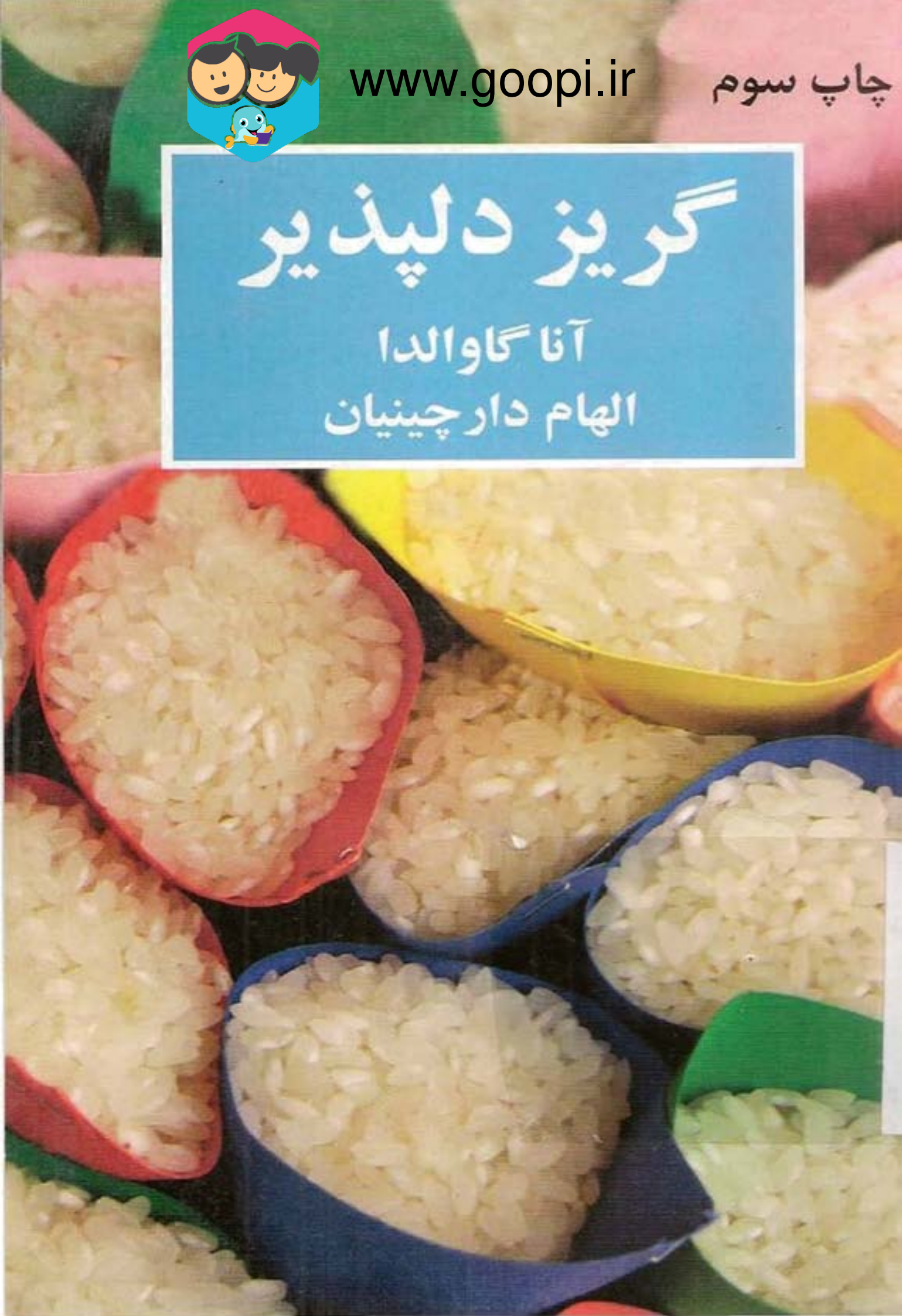


[www.goopi.ir](http://www.goopi.ir)

چاپ سوم

# گریز دلپذیر

آنا گاوالدا  
الهام دارچینیان





سلسله انتشارات - ۱۲۱۳

رمان - داستان خارجی - ۷۸

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*L'Échappée belle*

Anna Gavalda

le dilettante

سرشناسه:	گاوالداه، آنا، ۱۹۷۰ - م Gavalda, Anna
عنوان و نام‌پدیدآور:	گریز دلیتبر / آنا گاوالداه؛ ترجمه‌ی الهام دارچینیان
مشخصات ناشر:	تهران: نشر قطره، ۱۳۸۹
مشخصات ظاهری:	۱۴۸ ص
فروست:	سلسله انتشارات - ۱۲۱۲. رمان - داستان خارجی - ۷۸
شابک:	978-600-119-128-2
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا	
یادداشت:	عنوان اصلی: L'Échappée belle, 2009
موضوع:	داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	دارچینیان، الهام، ۱۳۵۴ - م. مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۴۱۳۸۹ گک ۸ الف / PQ ۲۶۷۹
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳/۹۲
شماره‌ی کتابشناسی ملی:	۷۰۲۷۴۰۲

شابک: ۲-۱۲۸-۱۱۹-۶۰۰-۹۷۸-۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۱۲۸-۲ ISBN: 978-600-119-128-2

گريزِ دلپذير

آنا گاوالدا

مترجم

الهام دارچينيان



نشر قطره

گریز دلپذیر

آنا گاوآلدا

مترجم: الهام دارچینیان

چاپ سوم: پاییز ۱۳۹۱

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: صبا

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

بها: ۴۰۰۰ تومان

---

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است  
تکثیر تمام یا بخشی از این کتاب به هر شکلی  
(به صورت صوتی، تصویری، الکترونیکی و...)  
منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر است.

---

خیابان فاطمی، خیابان ششم (شیخ‌لر)، پلاک ۳  
دورنگار: ۸۹۶۸۹۹۶  
۳ - ۸۹۷۳۳۵۱  
صندوق پستی: ۵۱۶۵-۱۴۱۵۵

---

[www.nashreghatreh.com](http://www.nashreghatreh.com)

[nashreghatreh@yahoo.com](mailto:nashreghatreh@yahoo.com)

Printed in The Islamic Republic of Iran

بی نام تو  
نامہ کی کنم باز



ترجمه‌ای برای برادرانم محمودرضا و علیرضا

به خاطر مهربانی که تا همیشه ما را به هم

هم پیوند

داد





## یادداشت مترجم

«گریزِ دلپذیر» آخرین اثرِ گاوالدا است. رُمانی کم حجم اما سراسر گیرایی، گفت‌وگوهای خیال‌پردازانه، سفری شادمانه به دنیای کودکی در کنارِ خواهر و برادرها، آن زمان که هنوز بزرگ یا پیر نشده بودیم. ماجراجوییِ خواهران و برادرانی که از جشن عروسی یکی از فامیل‌های خود می‌گریزند تا چند ساعتی، زندگی روزمره و رنج‌های خود را فراموش کنند، تا شاید دوباره آن آرامش و دل‌خوشی را که زندگی‌شان در نقشِ آدم‌های بالغ و بزرگسال از آن‌ها ربوده، بازیابند. وقتی داستان را می‌خوانیم، گاه آرزو می‌کنیم ای کاش عضوی از آن‌ها بودیم.

گاوالدا در این کتاب هم با نوشتارِ صریح، واژه‌ها و جمله‌های موجزش، مشاهده‌گرِ سراپا چشم‌رویدادها و واقعیت‌هایی است که از نگاهِ ما دور می‌ماند یا به نظرمان بی‌اهمیت می‌رسد، همان‌ها که زیر بارِ روزمرگی مدفون شده‌اند. گاوالدا از نزدیک و با شیفتگی به انسان‌ها نگاه می‌کند، آن‌ها را دوست دارد، گویی برای کسانی هم که خواندن را دوست ندارند، می‌نویسد.

چارچوب داستانی این اثر نیز چون آثار قبلی وی شخصیت – محور و موقعیت – محور است و باز هم بورژوازی و قراردادهای باورهای سترون‌کننده را به نقد می‌کشد و لحظه‌های زندگی واقعی را ارج می‌نهد. آری، زندگی دل‌مشغولی پابرجای گاوالدا است. او بیش از هر چیزی از زیاده‌گویی بیزار است، زبان خود را می‌آفریند تا با واژه‌هایی نه کم، نه زیاد، از احساسات، عواطف و دل‌تنگی‌های آدمی بگوید.

در این کتاب همه درها به روی ما باز می‌شود تا یک‌باره به جهان کودکی نوجوانی، جوانی یا هر جهانی که دوست داریم، بازگردیم و با لبخندها و اشک‌هایی که چون از میل به هم‌زیستی برمی‌آیند، بسیار موزون می‌نمایند، حس اطمینان بخش «با هم بودن» را باز یابیم. با هم بودنی که فکر از دست دادنش، غم عجیبی در دل مان می‌افکند. رفتارهای عاری از مهربانی و لطف، واکنش‌هایی که نفرت به ابتدال‌شان کشیده، بیزارمان می‌کند. با این همه بگذار همه چیز روشن باشد!

[... حرف زدیم، حرف‌ها زدیم، همان حرف‌های ده سال پیش، پانزده یا بیست سال پیش، یعنی کتاب‌هایی که خوانده بودیم، فیلم‌هایی که دیده بودیم، آهنگ‌هایی که گوش کرده بودیم و سایت‌هایی که کشف کرده بودیم. مجله‌های سریالی، گنجینه‌های آن‌لاین، موسیقی‌دان‌هایی که انگشت به دهان مان می‌کردند، بلیت‌های قطار، کنسرت‌ها، بلیت‌هایی که آرزو داشتیم برای عذرخواهی تقدیم مان شود، نمایشگاهی‌هایی که به ناچار از بازدیدشان ناکام می‌ماندیم، دوستان مان، دوستان دوستان مان و داستان‌های عاشقانه، عشق‌هایی که دل مان را برده یا نبرده بود...]

گاوالدا از آن دست نویسنده‌ها نیست که فقط از خوشحال کردن

خواننده‌هایش لذت ببرد، پس همان دم سرخوشی، ما را تا یک قدمی شکستن از غم می‌کشاند اما نمی‌گذارد در ورطه‌ی یأس فنا شویم.

انگار در دلِ واقعیت بمبئی منفجر می‌شود. در این کتاب، واقع‌بینی بی‌چون و چرا اما مملو از امید گاوآلدا، حساسیتِ آشوبگر و هوش سرشارش، او را از دامِ بدبینی بیرون می‌کشد و بیش‌تر دوست دارد، به اعتمادِ بین آدمیان امید بندد. ترس را دور می‌اندازد تا به مهارتِ شگفت‌انگیز آدمی‌شناسی دهد تا از درونِ خویش خوشبختی بیافریند.

بعد از «دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد» و «من او را دوست داشتم»، «گریزِ دلپذیر» سومین اثر گاوآلدا است که توسط نشر قطره منتشر می‌شود. از همه منتقدان گرامی که نقدهای سازنده و امیدبخش درباره کتاب‌های قبلی نوشتند و همه خوانندگان باریک‌بین و پُر لطف که به پست الکترونیکی من پیام فرستادند صمیمانه سپاسگزارم.

امیدوارم از خواندن این کتاب لذت ببرید.

دارچینیان



## درباره‌ی نویسنده

فکر می‌کنم راهی وجود دارد تا بتوان از واقعیات تلخ و ناخوشایند به آرامی سخن گفت، به هر حال بهترین راه برای بیرون رفتن از کسادِ بازار روزمرگی همین است. آناگاوآلدا

آناگاوآلدا در سال ۱۹۷۰ در بولوین - بیلان کورت در حومه‌ی پاریس به دنیا آمد. والدینش از شهروندان اصیل پاریس بودند و به هنرهای دستی اشتغال داشتند (نقاشی روی ابریشم). در سال ۱۹۷۴ به بخش اور - ا - لوار در جنوب شرقی پایتخت، محله‌ی قبلی راهبان کوچ می‌کنند. آنا در این محله دوران کودکیش را با سه خواهر و برادرش در محیطی بدون دغدغه و فضایی هنری گذراند. وقتی چهارده ساله شد، والدینش از هم جدا شدند، او نزد یکی از خاله‌هایش رفت که مادر سیزده کودک بود. جابه‌جایی محل زندگی دگرگونی جدی در محیط و عادات را به همراه داشت. به عضویت یک انجمن کاتولیکی در سن‌کلود درآمد، در آنجا طرز تفکر بدون قید و بندش به محک آزمایش سختی گذاشته شد، ولی از این رهگذر فراگرفت از سنین کم

خود را با دیگر واقعیت‌های زندگی وفق دهد. بعدها وارد دبیرستان مولیر واقع در منطقه‌ی ۱۶ در خیابان دکتر بلانش شد. «... با دختران شایسته سرزمین همکلاس بودم. همه‌ی بوها و چهره‌ها را به یاد دارم، همه‌ی آن اندوه را...» قبل از آن‌که برای تحصیل از سوربن پذیرش بگیرد به کارهایی از قبیل پیشخدمتی، فروشندگی، بازاریابی آژانس املاک، صندوقداری و گل‌آرایی پرداخت. «... زندگی را آموختم. دسته گل‌های کوچک برای همسران و دسته گل‌های بزرگ برای معشوقه‌ها...» او تجربه‌ای همه‌جانبه در حیطه‌های متنوع زندگی می‌اندوزد و با ویژه‌ترین انسان‌ها آشنا می‌شود. بدین ترتیب برداشت‌ها، تجارب، تأثیرات و یافته‌هایش را ذخیره و ثبت می‌کند، تا بعدها آن‌ها را دوباره فراخوانی کند و به مددشان داستان‌های جذاب و تا اندازه‌ای غیر معمولش را پیروراند.

با یک دامپزشک ازدواج کرده و از او صاحب دو فرزند به نام‌های لوئیز و فلیسیتی می‌شود. در این دوران گاهی به عنوان آموزگار و گاهی در مرکز اسناد کار می‌کند و برای گام نهادن در دنیای ادبیات دست به نخستین کوشش‌ها می‌زند. در ۲۹ سالگی با مجموعه داستان «دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد» به موفقیت بزرگی دست می‌یابد.

آناگاوالدا پس از جدایی از همسرش، کارش را رها و تمام زندگیش را وقف ادبیات می‌کند. موفقیت مغرورش نمی‌کند و با وجود پیشنهادهای اغواکننده، به ناشر کوچکش «لو دیل تانت Le Dilettante» وفادار می‌ماند. «شهرت و ثروت مرا اغوا نمی‌کند. آدمی هر چه کم‌تر داشته باشد کم‌تر از دست می‌دهد. ثروت و شهرت دامی برای کودن‌هاست. باید در استقلال کامل نوشت و دل‌مشغول میزان فروش اثر خود نبود.»

رمان «من او را دوست داشتم» که در سال ۲۰۰۲ به چاپ می‌رسد، گفت‌وگویی طولانی میان زنی جوان و پدرشوه‌رش است. شوه‌ر زن تازه ترکش کرده و پدرشوه‌ر به او می‌گوید چگونه عشق بزرگش را به دلیل اشتباهاتش از دست داده است، نویسنده با توانایی عظیمش در درک احساسات دیگران، اشتیاق مرد متأهل را به یک زن جوان، مشاجرات روحی و انصرافش را از عشق به زیبایی تصویر می‌کشد؛ کندوکاو تکان‌دهنده‌ی مرد سالخورده در زندگی شخصی و کمک‌پراز هم‌دردی او به عروس خودباخته‌اش.

عشق در کارهای آناگاوآا همچون زندگی، موضوع اساسی است. عشق می‌تواند خوشبختی‌آفرین و اسرارآمیز و در عین حال دردآور و صدمه‌زننده باشد. «به آدم‌هایی که زندگی احساسی برای‌شان در درجه‌ی دوم اهمیت قرار دارد، به گونه‌ای رشک می‌برم، آنان شاهان این دنیايند، شاهانی رویین‌تن.»

پیش از آن‌که نویسنده شروع به نوشتن کند، به مطالعاتی عمیق درباره‌ی موضوع مربوطه می‌پردازد. مثلاً وقتی درباره یک راننده کامیون ترانزیتی می‌نویسد، به سراغ پمپ بنزین یا تعمیرگاه اتومبیل می‌رود، انسان‌ها را زیر نظر می‌گیرد، با آن‌ها صحبت می‌کند، سؤالات کنجکاوانه‌ای در مورد کوچک‌ترین جزئیات می‌کند و با جدیت یادداشت برمی‌دارد. «با آدم‌ها برخورد می‌کنم. آن‌ها را نگاه می‌کنم. از آن‌ها می‌پرسم صبح‌ها چه ساعتی از خواب بیدار می‌شوند، برای زندگی‌شان چه می‌کنند و مثلاً دسر چه دوست دارند، بعد به آن‌ها فکر می‌کنم. تمام مدت فکر می‌کنم. از نوبه چهره‌شان، دست‌هاشان حتی به رنگ جوراب‌هاشان دقیق می‌شوم. ساعت‌ها نه سال‌ها به آن‌ها فکر می‌کنم و سپس روزی، می‌گویم درباره‌شان بنویسم.»



آنا گاوالدا توجه ویژه‌ای به انسان‌هایی دارد که در زندگی سرکیسه شده‌اند، سرخوردگان و تیپ‌های تباه‌شده، فرقی نمی‌کند ثروتمند، فقیر، جوان، پیر، روشنفکر و یا، کارگری ساده باشند. به نظر او هر انسانی دارای نقطه‌ضعفی است. او به کسانی که خود را بدون نقطه‌ضعف می‌نمایانند و گویی هرگز دچار تزلزل نمی‌شوند، اعتماد ندارد.

سبکش بسیار روان، تازه، بی‌طمعراق، سلیس و سهل است، سبکی که از همان ابتدا اثرگذار است. منتقد مجله‌ی ادبی «ماریان»، سبک گاوالدا را این‌گونه ارزیابی می‌کند: «نقطه‌ی قوت آنا گاوالدا در این است که همان‌گونه که آدمی سخن می‌گوید، می‌نویسد و این ویژگی کیفیت کار را تضمین می‌کند [...] کلام مکتوب از کلام شفاهی پیشی نمی‌گیرد، از آن عقب نمی‌ماند، آن را دو چندان نمی‌نمایاند، بلکه به سادگی جایگزین آن می‌شود.» خودش می‌گوید «به جمله‌های روان و سلیس بسیار علاقه‌مندم، به این‌که هیچ چیز مانع روانی نوشته نشود [...] می‌خوانم، دوباره می‌خوانم، اضافه می‌کنم، کم می‌کنم، تا متن آشوب‌برانگیز شود. و سواس عجیبی به این کار دارم.»

بنابه گفته‌های خودش وقت زیادی صرف می‌کند و کوشش بسیار به خرج می‌دهد تا متن‌هایش را اصلاح کرده و به کارش جلوه دهد، آن را از ناخالصی‌ها برهاند، هماهنگ سازد و هنگام چاپ مجدد دوباره تصحیح کند. «فکر می‌کنم راهی وجود دارد تا بتوان از واقعیات تلخ و ناخوشایند به آرامی سخن گفت. به هر حال بهترین راه برای بیرون رفتن از کسادِ بازار روزمرگی همین است.»

طنز، شوخی و بذله‌گویی، جایگاه به‌سزایی در داستان‌هایش دارد. او حتی واقعیتهای بسیار جدی و تلخ را که به هیچ روی خنده‌دار

نیستند، ساده‌تر به تصویر می‌کشد، تا فضاها را غم‌زده را مقداری صمیمانه‌تر کرده و آرامش ایجاد کند. از دیگر آثار گواردا می‌توان از Ensemble c'est tout «فقط با هم، همین» و Condolante «تسلی‌دهنده» را نام برد. L'Échappée belle آخرین اثر گواردا است.



هنوز ننشسته بودم، یک طرف باسنم در هوا بود و دستم به دستگیره  
در ماشین که زن برادرم هجوم آورد:  
- ای بابا... این همه بوق زدیم نشنیدی؟ ده دقیقه است این جا  
هستیم!  
جواب دادم.  
- سلام

برادرم رو به من کرد. چشمک کوتاهی زد:  
- اوضاع رو به راه خوشگله؟  
- خوبم.  
- می خواهی وسایلت را صندوق عقب بگذارم؟  
- نه ممنونم. فقط همین چمدان کوچک را دارم و پیراهنم... پیراهن  
را صندوق عقب می گذارم.  
زن برادرم نگاهی به پارچه مجاله و چروکی که روی زانوهایم بود  
انداخت و گفت:  
- پیراهنت، این است؟  
- بله.  
- این دیگر چیست؟

— یک ساری...—

— بله می بینم...—

با مهربانی گوشزد کردم:

— نه، نمی بینی، وقتی پوشیدم، خواهی دید.

انخم هایش کمی در هم فرو رفت.

برادرم گفت:

— می توانیم راه بیفتیم؟

— بله، خوب نه... می توانی دم مغازه عرب ها انتهای خیابان نگه

داری؟

آن جا کار کوچکی دارم...

زن برادرم آه کشید.

— باز هم چه چیز یادت رفته؟

— کرم موبر.

— و می خواهی از مغازه عرب ها بخری؟

— اوه، بله من همه چیزم را از رشید عزیزم می خرم، همه و همه و

همه!

زن برادرم حرفم را باور نمی کند.

— همان جا؟ برویم؟

— بله.

— کمر بندت را نمی بندی؟

— نه.

— چرا کمر بند نمی بندی؟

جواب دادم:

— ترس از جاهای تنگ.

و پیش از آن که زن برادرم شروع کند به قصه گفتن درباره مرگ بر اثر قطع نخاع و پیوند اعضا، اضافه کردم:

— می خواهم کمی بنخوابم. درب و داغان هستم.

برادرم لبخند زد.

— مگر تازه از خواب بیدار نشده‌ای؟

خمیازه کشان گفتم:

— خوب خوابم نبرد.

البته راست نمی گفتم. چند ساعتی خوابیده بودم. اما می خواستم لج زن برادرم را در بیاورم. البته لجش هم در نیامد. آن چه را در زن برادرم دوست دارم، این است که هرگز کم نمی آورد.

نگاهی به آسمان انداخت و قرقر کنان گفت:

— دوباره کجا بودی؟

— خانه بودم.

— مهمانی داشتی؟

— نه، بازی می کردم.

— بازی می کردی؟!

— بله!

سرش را تکان داد. البته نه زیاد. هوا پُر از گردوغبار بود.

برادرم شوخی کنان گفت:

— چه قدر باختی؟

— هیچی. این بار، بُردم.  
سکوتی کرکننده.

بالاخره در حالی که عینک آفتابی‌اش را صاف و صوف می‌کرد،  
صدایش درآمد:

— می‌توانیم بدانیم چه قدر بُردی؟

— سه هزار تا.

— سه هزار تا؟ سه هزار تا چی؟

مظلومانه گفتم:

— نُب... سه هزار یورو، مغزم را که خر نخورده سِرِ هیچی و قتم را

هدر بدهم...

در صندلی عقب خودم را گلوله کردم و پوزخند زدم. طفلکم کارین  
را برای ادامه راه حسابی سِرِ کار گذاشته بودم...

صدای ترق و تروق چرخ‌دنده‌های مغزش را می‌شنیدم که می‌گفت:  
«سه هزار یورو... تیک و تیک و تیک... چه قدر باید شامپوهای  
مخصوص موهای خشک و قرص‌های آسپرین بفروشد تا سه هزار  
یورو بشود؟... تیک و تیک و تیک... با محاسبه هزینه شارژ مغازه،  
مالیات بر مشاغل، عوارض شهری، اجاره ماهانه، البته مالیات بر ارزش  
افزوده را باید از این‌ها کم کند... چند بار باید روپوش سفیدش را تن  
کند تا سه هزار یوری خالص به چنگ بزنند؟ و مالیات‌های دیگر...  
هشت تا اضافه می‌کنم دو تا برمی‌دارم... و مرخصی‌های با حقوق... بگو  
ده تا، من ضربدر سه می‌کنم... تیک و تیک و تیک...»

بله. نیشخند بر لب داشتم. موتور ماشین‌شان برایم لالایی می‌خواند، بینی‌ام را در گودی دست‌هایم فرو کرده بودم زانوهایم تا زیر چانه می‌چاله شده بود، چرت می‌زدم. به اندازه کافی از خودم راضی بودم چون زن برادرم برای خودش آدم دماغ بالایی است.

زن برادرم، کارین دوره داروسازی دیده اما دوست دارد به او بگویند خانم دکتر، یک داروخانه دار است ولی ترجیح می‌دهند او را دکتر داروساز بنامند، مغازه دار و فروشی دارد، اما میل دارد بگوید داروخانه. هنگام دسر خیلی دوست دارد از حسابدارش با آه و ناله شکوه کند، یک پیراهن جراحی دکمه‌دار می‌پوشد و دکمه‌ها را تا گردن می‌بندد. اسمش روی یک برچسب آبی مخصوص پزشک‌ها نوشته شده و به روپوش سنجاق شده. این روزها بیش از هر چیز کرم سفت‌کننده کفلی می‌فروشد و کپسول‌های جوان‌کننده پوست چون طرفدار زیاد دارد، اما خُب ترجیح می‌دهد بگوید گیشه محصولاتش را بهینه‌سازی می‌کند. زن برادرم کارین بسیار قابل پیش‌بینی است.

وقتی من و خواهرم لولا ملتفت این فرصت باد آورده شدیم که در خانواده از این پس یک فروشنده کرم‌های ضد چروک و محصولات کلینیک<sup>۱</sup> و گرلن<sup>۲</sup> دم دست‌مان خواهد بود، مثل توله‌سگ برایش گردن خم کردیم. اوه! آن روز چه جشنی برایش تدارک دیده بودیم! به او قول دادیم دیگر برای همه خریدها پیش او خواهیم رفت، حتی حاضر بودیم لقب دکتر یا پروفیسور به او بدهیم تا با ما مهربانی کند.



آماده بودیم سوار قطار سریع‌السیر شهری شویم تا به دیدن او برویم! برای من و لولا سوار شدن قطارهای سریع‌السیر تا دارو فروشی او، کار مهمی است!

گروهبان‌هایی که برای مافوق خود خوش خدمتی می‌کنند، جلو ما کم می‌آوردند. چه رنجی کشیدیم...

اما لازم نبود تا آن جاها پیش برویم تا او در پایان آن اولین ناهار مقدس خانوادگی ما را در آغوش بگیرد، پایین را نگاه کند و خیال ما را راحت کند:

«می‌دانید... او... نمی‌توانم به شما تخفیف بدهم چون... او... اگر به شما تخفیف بدهم، دیگر... مجبور خواهم بود... خوب حتماً می‌فهمید... دیگر معلوم نیست این تخفیف دادن‌ها تا کی ادامه خواهد داشت؟ نه؟»

لولا در حالی که می‌خندید، جواب داد: «حتی یک چیز خیلی خیلی کوچک؟ مثلاً چند تا اشانتیون؟»

در حالی که آهی از سر آرامش می‌کشید، پاسخ داد: «آه چرا... اشانتیون چرا، مشکلی ندارد.»

هنگام رفتن، دست برادرمان را محکم می‌کشید مبادا فرار کند، لولا در حالی که از بالکن برای آن‌ها بوسه می‌فرستاد زیر لب غرزد:

«اشانتیون‌هایش هم مال خودش...»

من هم کاملاً با لولا موافق بودم، با هم سفره را تکان دادیم و حرف را عوض کردیم.

حالا، بدمان نمی‌آید درباره همین موضوع کمی سربه‌سرش بگذاریم و کفرش را درآوریم. هر بار که او را می‌بینیم، از دوستم

ساندرین می گویم که مهماندار هواپیما است و به خاطر معافیت مالیاتی شغلش، می تواند در خریده‌ها برای مان تخفیف بگیرد.

مثلاً می گویم:

— راستی کارین... قیمت لایه بردار قوی جوان‌کننده پوست با ویتامین B12 مارک استی لادر<sup>۱</sup> چند است؟

کارین عزیز ما، این جور موقع‌ها حسابی فکر می‌کند. تمرکز می‌کند، چشم‌هایش را می‌بندد، به فهرست اجناسش فکر می‌کند، آزادی عملش را در تخفیف دادن در نظر می‌گیرد، مالیات‌ها را کم می‌کند و سرانجام می‌گوید:

— چهل و پنج؟

من رو به لولا می‌کنم:

— تو یادت می‌آید چند خریدی؟

— ببخشید...؟ درباره چه حرف می‌زنید؟

— کرم لایه بردار را می‌گویم. استی لادر با ویتامین B12 که آن روز ساندرین برایت آورد؟

— خوب چه؟

— چه قدر به او پول دادی؟

— اوه... تو از این سؤال‌ها می‌پرسی...

— فکر می‌کنم حدود بیست یورو...

کارین با صدای گرفته تکرار می‌کند:

— بیست یورو! لایه بردار استی لادر با B12! مطمئنی؟

— بله...

---

1. Estée Lauder: مارک لوازم آرایشی بهداشتی

— نه، با این قیمت، حتماً قلبی است! متأسفم دخترها اما سر تان کلاه گذاشته‌اند...

کرم نیوا را در بطری‌های قاچاقی لادر می‌ریزند و کار تمام است. پیروزمندانانه برگ برنده را به دست می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

— متأسفم ایسن را می‌گویم، رفسیق تان بنجل فروش است! یک بنجل فروش ناب!

لولا حالتی اندوهگین به خود می‌گیرد و می‌گوید:

— مطمئن هستی؟

— کاملاً مطمئنم. به هر حال من از هزینه‌های تولید با خبرم! لادر در

محصولاتش فقط از روغن‌های اصل استفاده می‌کند...

در این لحظه‌ها به سوی خواهرم برمی‌گردم و می‌پرسم:

— همراهته؟

— چی؟

— خُب کِرِمَت ...

— نه، فکر نمی‌کنم... چرا! شاید... صبر کنید کیفم را ببینم.

لولا می‌رود، با شیشه کرمش برمی‌گردد، آن را به کارشناس مان

می‌دهد. خُب دیگر وقت آن است که عینک ذره‌بینی‌اش را بزند و مدرک

جرم را از همه جوانب تفتیش کند. مادر سکوت نگاه‌مان را به لب‌های

او می‌دوزیم و سخت نگرانیم.

لولا می‌گوید:

— خُب، دکتر چه شد؟

— چرا، چرا، لادر است... عطر لادر را می‌شناسم... و بافت موادش

را... بافت مواد لادر بسیار اختصاصی است. باورکردنی نیست گفتمی

چه قدر بابتش پرداختی؟ بیست یورو؟ باورکردنی نیست.

کارین آهی می کشد و دوباره عینکش را در قابش می گذارد، قاب را در کیف کوچک لوازم بهداشتی و کیف را در ساک.

باورکردنی نیست... این فقط بهای تمام شده‌ی کالا است. اگر بازار را این طور بشکنند، چه طور سر سلامت به در ببریم؟ رقابت ناعادلانه‌ای است. دیگر هیچ آزادی عملی در تعیین قیمت‌ها نخواهیم داشت. واقعاً هر کسی هر کار می خواهد می کند. این طور کار و بار من کساد می شود، عجب...

در ورطه‌ای از تشویش و ابهام فرو می رود، مدتی طولانی قند رژیم‌اش را در قهوه بدون کافئینش هم می زند، این گونه خود را تسلی می دهد.

این جور مواقع، حفظ ظاهر تا آشپزخانه برای ما سخت‌ترین کار است، اما وقتی بالاخره به آشپزخانه می رسیم مثل دیوانه‌ها می زنیم زیر خنده اگر مادرمان آن دور و برها باشد افسوس کنان می گوید، «هر دو شما خیلی بدبختید، همین...» لولا رنجیده خاطر جواب می دهد: «اوه... ببخشید... به هر حال این اشغال لادر برایم شصت یورو تمام شد!» بعد، دوباره پقی می زنیم زیر خنده و کنار ماشین ظرفشویی از خنده روده‌بر می شویم.

— خوب است، با پولی که شب گذشته بُرده‌ای می توانی برای یک بار هم که شده کمی از پول بنزین را بدهی...

بینی ام را مالیدم و گفتم:

— البته هم پول بنزین را می دهم، هم عوارضی!

— پشتتین به من است، نمی بینمش اما حدس می زنم لبخندی از خشنودی بر لبانش نقش بسته و دست هایش را صاف روی زانوهایش گذاشته.

تکائی به خود می دهم تا اسکناس را از جیب شلوار جینم در بیاورم.  
برادرم می گوید:  
— نمی خواهد...

کارین با صدایی جیغ مانند اما جیغ ضعیف می گوید:  
— ولی... عجب، سیمون، نمی دانم چرا...  
برادرم بدون آن که صدایش را بالا ببرد، تکرار می کند:  
— گفتم نمی خواهد.

دهانش را باز می کند، می بندد، کمی پیچ و تاب می خورد، دوباره دهانش را باز می کند، دامنش را گردگیری می کند، با انگشتر یاقوت کبودش ور می رود، آن را صاف می کند، ناخن هایش را نگاه می کند، چیزی خواهد گفت... سرانجام خفه می شود.

هوا پس است. اگر او خفه می شود و زبان درازی نمی کند معنی اش این است که با هم جر و بحث کرده اند. اگر دهانش را بسته است یعنی برادرم پیش از آن صدایش را بلند کرده است.

چنین چیزی بسیار به ندرت اتفاق می افتد... برادرم هیچ گاه از کوره در نمی رود، هرگز درباره ی کسی بد نمی گوید، اصلاً نمی داند کینه یعنی چه و درباره آن چه پیش خواهد آمد قضاوت نمی کند. برادرم اهل زمین نیست. شاید یکی از ساکنان سیاره ونوس باشد...

ما او را می پرستیم. از او می پرسیم: «بگو چه طور این همه آرامی؟»  
شانه هایش را بالا می اندازد: «نمی دانم.» باز می پرسیم: «هرگز هوس

نمی‌کنی گاهی کمی خودت را خالی کنی؟ کمی بدجنس باشی، کمی فقط کمی، حرف‌های بد بزنی؟»

با لبخندی فرشته وار پاسخ می‌دهد:

«خب، شما به جای من این کار را می‌کنید، خوشگل‌های من...»

بله، عاشق برادرمان هستیم. وانگهی همه دنیا عاشق او هستند. پرستارهای دوران کودکی مان، معلم‌هایش، استاد‌هایش، همکارهایش، همسایه‌هایش، همه دنیا او را دوست دارند.

وقتی کوچک بودیم، روی موکت اتاق او دراز می‌شدیم، موسیقی گوش می‌دادیم. او تکالیف مدرسه‌ی ما را انجام می‌داد و ما سرش را می‌خوردیم، با تخیل کردن آینده‌ها مان خودمان را سرگرم می‌کردیم، برای او پیش‌بینی می‌کردیم «تو آن قدر مهربانی که سرانجام گیر یک دخترک لکاته می‌افتی.»

درست پیش‌بینی کرده بودیم. آفرین بر ما.





حدس می‌زنم چرا با هم حرف‌شان شده. احتمالاً سرِ من دعوا کرده‌اند. می‌توانم جر و بحث آن‌ها را در سکوتی آه مانند بازسازی کنم. دیروز بعد از ظهر تلفنی از برادرم خواستم اگر می‌توانند مرا هم با خود ببرند. با دلخوری و محبت گفت: «چه حرفی می‌زنی، حتماً تو را هم می‌بریم...؟» خوب، پس از آن‌که برادرم گوشی را گذاشته، کنارین قر شمال، بلوا به راه انداخته، که اگر بخواهند دنبال من هم بیایند باید دور دنیا را بزنند. برادرم حتماً بی‌اعتنایی کرده و او از راه دیگری وارد شده: «عزیزم تا آن‌جا که می‌دانم... اگر بخواهیم دنبال گرانس برویم، از چه راهی می‌توانیم میان‌بر بزنیم...»

برادرم مجبور شده به خودش فشار بیاورد تا کمی خشمگین نشان دهد، هر کدام عصبانی خوابیده‌اند. کارین در تخت‌خواب، باسنش را به سیمون کرده، صبح با خُلق تنگ از خواب بیدار شده و هنگامی که جوشانده کاسنی‌اش را نوش جان می‌کرده، دوباره گفته: «به هر حال، خواهر تنبلیت می‌توانست بیدار شود و تا این‌جا بیاید... مطمئنم به خاطر کارش هلاک و خسته نیست، هست؟»

برادرم جوابش را نداده. نقشه راه را نگاه می‌کرده.



او اخم‌کنان به حمام مدل جدید خانه‌شان رفته.

نخستین بار که خانه جدیدشان را دیدیم یادم هست، یک جور شال نازک یاسی‌رنگ دور گردنش انداخته بود، میان گل و گیاهانش می‌چرخید و در حالی که دایم آب دهانش را قورت می‌داد، خانه مدل جدیدش را نشان‌مان می‌داد: «این جا آشپزخانه است، آشپزخانه‌ی خوش ساختی است. این جا سالن غذاخوری... مخصوص مهمان‌ها، این جا سالن... چند منظوره. این جا اتاق لثو است... مناسب بازی. این جا رختشورخانه است... خیلی ضروری. این جا حمام است... دو تا حمام، این جا اتاق خواب ماست... پُر نور است. این جا...» احساس می‌کردی می‌خواهد خانه را به ما بفروشد. سیمون تا ایستگاه ما را همراه کرد، لحظه‌ی خداحافظی به او گفتیم: «خانه‌ات زیباست...» در حالی که سر تکان می‌داد گفت: «بله، خانه‌ی راحتی است.» در راه بازگشت نه لولا، نه ونسان، نه من لب از لب باز نکردیم. همه‌مان کمی غمگین بودیم، به نظرم هر سه در اندیشه‌ای مشترک فرورفته بودیم. که برادر بزرگ‌مان را از دست داده‌ایم و بدون او زندگی چه دشوارتر خواهد بود...

بله می‌گفتم، بعد کارین در فاصله هتل‌شان تا بلوار خانه ده بار ساعتش را نگاه کرده، در هر چراغ قرمز زنجموره کرده، و وقتی بالاخره به در خانه من رسیدند، دستش را روی بوق گذاشته — بله مطمئن هستم او بوق زده نه برادرم — و من صدای بوق‌ها را نشنیدم.  
بدبیاری پشت بدبیاری.

سیمونِ طفلکم، متأسفم که این همه برایت در دسر درست کردم...  
دفعه بعد، طور دیگری از عهده کارهایم بر می‌آیم، قول می‌دهم.  
تر و فرزتر می‌شوم. شب زودتر می‌خوابم. دیگر نمی‌نوشم. بازی نمی‌کنم.

دفعه آینده، به وضع خودم سر و سامانی می‌دهم می‌دانی... حتماً. کسی را برای خودم پیدا می‌کنم. یک پسر خوب. یک پسر سفیدپوست. پسری بی‌همتا. کسی که گواهی نامه رانندگی و توپو تا داشته باشد. برای خودم کسی را تور می‌زنم که در اداره مخابرات کار کند چون پدرش هم در اداره پست کار می‌کرده، کسی که بیست و چهار ساعته بدون وقفه بی‌آن که مریض شود کار کند. پسری که سیگاری نباشد. این را در برگه قرار ملاقاتم خاطر نشان کرده‌ام. باور نمی‌کنی؟ عجب، خواهی دید. چرا قهقهه می‌زنی، دیوانه!

این طوری دیگر شنبه صبح‌ها برای رفتن به خارج از شهر مزاحم تو نخواهم شد. به شوشوی همه‌کاره‌ام می‌گوییم: «شوشو جان! مرا به عروسی پسرخاله‌ام می‌بری؟ با اتومبیل زیبایت که جی‌پی‌اس دارد و حتی کُرس<sup>۱</sup> و دُم<sup>۲</sup> - تم<sup>۳</sup> را هم رهیابی می‌کند؟» و جانمی جان! همه چیز روبه‌راه خواهد شد.

چرا مثل احمق‌ها می‌خندی؟ فکر می‌کنی به اندازه کافی زبروزرنگ نیستم که مثل بقیه بتوانم پسرکی مهربان و شیرین و خودشیرین و تودل‌برو تور بزوم؟ نامزدی که وقتی سر کار می‌روم، وقت‌های ناهارم بروم برایش لباس زیر مارک‌دار بخرم؟ بله، بله... فکری جز این در سر ندارم، پیشاپیش چه‌چه‌اش را سر می‌دهم... یک آدم خوب. درستکار، ساده‌دل، مجهز به پول و دفترچه حساب پس‌انداز.

کسی که هرگز خودش را نگیرد، وقتی به فکر مقایسه قیمت مجله‌ها و کاتولوگ‌های مصالح و لوازم خانگی هستم، با مهربانی بگوید: «عزیزم چرا نگرانی؟ از هر فروشگاهی دوست داری خرید کن، نگران

1. Cores: از جزایر فرانسه

2. Dom-Tom: از جزایر فرانسه

قیمت نباش، تفاوت قیمت‌ها واقعاً ناچیز است، ارزش این‌که فکرت را مشغول کنی ندارد...»

همیشه از در پارکینگ رفت و آمد می‌کنیم تا ورودی خانه کثیف نشود. کفش‌ها مان را زیر راه‌پله می‌گذاریم تا پلکان کثیف نشود. همیشه با همسایه‌هایی که خوش‌رفتار هستند دوست می‌شویم، یک باربی‌کیوی درست و حسابی خواهیم داشت چون برای بچه‌ها خوب است، چون همان‌طور که زن برادرم می‌گوید نقشه ساختمان خانه، بدون باربی‌کیو نقشه‌ی قابل‌اعتمادی نیست و...

وای خوشبختی.

تصورش هم بسیار نفرت‌انگیز بود. خواهیم برد.



وقتی در پمپ بنزین اورلئان<sup>۱</sup> پارک کردیم چشمم باز شد، هنوز گیج خواب بودم، حال مزخرفی داشتم، سختم بود چشم‌هایم را کاملاً باز کنم، موهایم به طرز عجیبی به نظرم خیلی سنگین شده بودند. حتی به موهایم دست زدم تا ببینم واقعاً مو هستند. سیمون مقابل صندوق‌ها منتظر بود. کارین پودر صورتش را تجدید می‌کرد. پیاده شدم، سراغ دستگاه خودکار قهوه رفتم. دست کم سی ثانیه گذشت تا ملتفت شوم می‌توانم لیوانم را بردارم. بدون شکر و ناباورانه قهوه را سرکشیدم. حتماً دکمه را اشتباه زده بودم. کاپوچینو کمی مزه گوجه فرنگی می‌داد، نه؟ های. از آن روزهاست که حالا حالاها شب نمی‌شود. دوباره بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آوریم، سوار ماشین شدیم. کارین از کیفش دستمال مرطوب آغشته به الکل درآورد تا دست‌هایش را ضد عفونی کند.

---

1. Orléans: استان‌های مرکزی فرانسه

کارین همیشه وقتی از مکان‌های عمومی می‌آید دست‌هایش را ضد عفونی می‌کند.

به خاطر حفظ بهداشت این کار را می‌کند.

چون کارین میکروب‌ها را می‌بیند.

پنجول‌های کوچک پشمالو و دهان و حشمتاک آن‌ها را می‌بیند.

به خاطر همین است که هیچ‌گاه مترو سوار نمی‌شود. سفر با قطار را

نیز دوست ندارد. نمی‌تواند به آدم‌هایی که پاهایشان را روی صندلی‌ها

گذاشته‌اند و آب دماغ‌شان را زیر دستگیره چسبانده‌اند فکر نکند، نه

نمی‌تواند.

قدغن کرده است بچه‌هایش روی نیمکت بنشینند یا به نرده‌های

پلکان دست بزنند. واقعاً برایش ناراحت‌کننده است آن‌ها را روی

سُر سُر بنشانند. میانه خوبی با سینی‌های مک‌دونالد ندارد. با کارت‌های

بازی بچه‌ها که ابداً میانه خوبی ندارد. از قصاب‌هایی که هیچ‌وقت

دستکش نمی‌پوشند و فروشنده‌های نالایقی که کرواسان را با چنگک

بر نمی‌دارند، متنفر است. از برنامه عصرانه همگانی مدرسه بچه‌ها و

اردوهای تفریحی مدرسه رنج می‌برد چون بچه‌ها به هم دست می‌دهند

و این طوری قارچ‌هایشان را با هم رد و بدل می‌کنند.

برای کارین، زندگی دل‌مشغولیِ طاقت‌فرسایی است.

این داستان دستمال‌های ضد عفونی‌کننده مرا بسیار آزار می‌دهد.

این که همیشه دیگری را مثل کیسه‌ای پُر از میکروب ببینی. همیشه

موقع دست دادن ناخن‌هایش را نگاه کنی. همیشه خودت را پشتِ شال

گردنت پنهان کنی. همیشه دور بچه‌هایت حفاظ بکشی.

دست نزن کثیف است.

دست‌هایت را از آن جا بردار.  
غذایت را با کسی شریک نشو.  
کوچه نرو.

روی زمین ننشین، فقط جایی بنشین که برایت برچسب چسبانده‌ام.

همیشه دست‌ها را شستن، دهان را بستن، همیشه از بالای عینک با  
دقت مواظب بودن تا مبادا کسی بیش از ده سانتی متر بشاشد.  
بوسیدن دیگران بدون این که لب‌هایت به گونه‌های کسی بخورد.  
همیشه مادرهای دیگر را از رنگِ رخسارِ بچه‌هاشان قضاوت کردن.  
همیشه.  
همیشه قضاوت کردن.

از این راهکارهای بسیار محافظه‌کارانه، اصلاً بوی خوشی به مشام  
نمی‌رسد. وانگهی، در خانواده‌ی کارین، عادت دارند فوری وسط غذا  
عقده دل بگشایند و درباره عرب‌ها حرف بزنند.  
پدر کارین می‌گوید، پاپتی‌ها.

می‌گوید: «من مالیات می‌دهم برای این که پاپتی‌ها ده تا بچه بزایند.»  
می‌گوید: «اگر دست من بود، همه این پست‌فطرت‌ها را داخل یک  
کشتی می‌ریختم و کشتی را غرق می‌کردم، من...»  
همچنین خیلی دوست دارد بگوید: «فرانسه کشورِ آویزان و  
بی‌عرضه‌ای است، فرانسوی‌ها همه کودن هستند.»  
و همیشه این‌طور نتیجه‌گیری می‌کند.

«من، من شش ماه اول سال را برای خانواده‌ام کار می‌کنم و شش ماه  
دوم را برای دولت، پس چرا باید با من درباره فقرا و بیکاری‌های جامعه

حرف بزنند؟! هر روز به اندازه دو روز کار نمی‌کنم تا مثلاً مَمَدو نامی بتواند ده تازنِ سیاه سوخته‌اش را حامله کند، تا دولت مُدام درس اخلاق و انسان دوستی به من بدهد».

یکی از این ناهارهای ویژه یادم هست. دوست ندارم خاطره آن روز برایم زنده شود. غسل تعمیدِ آلیس دختر سیمون بود. خانه پدر و مادر کارین جمع شده بودیم.

پدرش مدیر یک کازینوست - از آن بسی نام‌ونشان‌ها نه از آن کازینوهای درست و حسابی - درست وقتی در انتهای گذرگاه سنگفرش شده باغش، بین تیر چراغ برق فرفوزه هنرمندانه باغ و آثودی زیبایش او را دیدم، به راستی معنای واقعی کلمه چاق را فهمیدم. ملغمه‌ای از حماقت و نخوت.

آن ثبات عجیب در راضی بودن از خود. آن بافتنیِ آبی آسمانی که روی شکم برآمده‌اش کشیده شده بود، روش غریبش در به گرمی فشردن دست شما در عین نفرت داشتن از شما.

از به یاد آوردن آن مهمانی شرم دارم. شرم دارم و تنها من نیستم که شرم‌منده‌ام. لولا و ونسان هم اصلاً خوشحال نبودند...

وقتی بحث به جای باریک رسید، سیمون نبود... ته باغ بود، داشت برای پسرش کلبه چوبی درست می‌کرد.

حتماً سیمون عادت دارد. حتماً می‌داند وقتی پدرزنِ شکم‌گنده‌اش چاکِ دهانش را باز می‌کند، بهتر است هرچه دورتر باشد.

سیمون هم مثل ماست، از جر و بحث‌های آخر مهمانی خوشش

نمی‌آید، از جنگ و دعوا به شدت می‌هراسد و از روابط مبتنی بر قدرت می‌گریزد. می‌گوید، هدر کردن انرژی است و باید نیروی خود را برای مبارزه‌های حیاتی تر حفظ کرد و این که آدم‌هایی مثل پدرزنش جنگ را از پیش باخته‌اند.

وقتی با او درباره یکه‌تازی حریف حرف می‌زنیم، سرش را تکان می‌دهد: «کاری نداشته باشید. دُم‌لی چرکی است که بهتر است فشارش ندهیم تا چرکش پخش نشود، چاره‌ای نیست، آدمیزاد است دیگر.»

چگونه این غذا خوردن‌های خانوادگی را تاب می‌آورد؟  
 چگونه می‌تواند در کوتاه کردن پرچین‌ها به پدرزنش کمک کند؟  
 به لانه‌های پرنده لثو فکر می‌کند؟  
 به لحظه‌ای می‌اندیشد که دست پسر کوچکش را می‌گیرد و با او در دل سکوت جنگل آرام می‌گیرد.

شرم دارم چون آن روز ما نبرد را باختیم.  
 ما هنوز هم آدم‌های نبردباخته‌ای هستیم. پاسخ دندان‌شکنی به حرف‌های آن کاسبِ عصبانی که هرگز نمی‌تواند دورتر از نوک دماغش جایی را ببیند، ندادیم.

مخالف حرف او حرفی نزدیم. از پشت میز بلند نشدیم. هم‌چنان، آرام هر لقمه را جویدیم و به این فکر دل خوش کردیم که آدم کودنی است. محکم روی همه زخم‌ها را پوشاندیم تا خود را یا آن‌چه را عزت نفس خود می‌دانستیم حفظ کنیم.

بیچاره ما. آن قدر سست، آن قدر سست...



چرا هر چهار نای ما این طور هستیم؟ چرا آدم‌هایی که بلندتر از دیگران فریاد می‌زنند، ما را می‌ترسانند، چرا احمق‌هایی که رفتارِ تهاجمی دارند، سبب می‌شوند دست و پای خود را گم کنیم؟ مشکل ما چیست؟ مشکل از تربیتِ شایسته‌ی ماست که لحظه‌ای راحت‌مان نمی‌گذارد؟ دلیل سستی ما چیست؟

بسیار در این باره حرف زده‌ایم. بارها در کنار خرده‌نان‌های پیتزا و زیرسیگاری‌های اینجا و آنجا به بزدلی خود اعتراف کرده‌ایم. برای پس‌گردنی خوردن به کسی احتیاج نداریم. آن قدر بزرگ هستیم که خود، گردن خم کنیم، هر قدر هم به تعدادِ بطری‌های خالی افزوده شود، هر بار به همان نتیجه همیشگی می‌رسیم، که اگر ما این‌گونه هستیم، آرام و مصمم، اما همواره ناتوان در برابر کودکان، به درستی به خاطر این است که ذره‌ای اعتمادیه نفس نداریم. خویش را دوست نداریم.

اهمیت زیادی برای خود قائل نیستیم.

نه آن قدر که چنان با حرارت جوابِ پدرِ دماغ‌بالای کارین را بدهیم که آب دهان‌مان جلیقه‌اش را خیس کند، نه آن قدر که برای یک ثانیه باور کنیم، شاید فریادهای عقاب‌وار ما منحنیِ افکار او را خم کند، نه آن قدر که امیدوار باشیم، شاید حرکات حاکی از بیزاری‌مان مثل پرت کردن بشقاب‌ها روی میز یا سرنگون کردن صندلی‌ها، به گونه‌ای، اندک تغییری در گردش روزگار ایجاد کند.

اگر به راستی چنین می‌کردیم و با سرِ بالا عمارت او را ترک می‌کردیم، این مالیات‌دهنده‌ی پُرچانه چه فکری می‌کرد؟ شاید فقط تمام شب زن بدبختش را با تکرار این جمله‌ها دیوانه می‌کرد:

«چه احمق‌های بی‌ارزشی. نه، اما چه احمق‌های حقیری هستند. نه،  
اما واقعاً چه احمق‌های حقیری...»

چرا به این زن بیچاره چنین مصیبتی تحمیل کنیم؟  
ما که هستیم که مهمانی بیست تا آدم را خراب کنیم؟

می‌توانیم این را هم بگوییم که نه، آدم‌های بزدلی نیستیم، که ما دانا  
هستیم، که مهارتِ عقب‌نشینی کردن را فرا گرفته‌ایم. که دوست نداریم  
گه را هم بزنیم، که ما از همه این آدم‌هایی که مثل چرخ آسیاب وِر  
می‌زنند بی‌آن‌که دردی از کسی دوا کنند، صادق‌تریم.  
بله، این گونه است که خود را دلداری می‌دهیم. به خاطر می‌آوریم  
که ما جوان هستیم و روشن فکر، که خود را کیلومترها دورتر از انبوه  
آدم‌های بی‌مایه‌ای که در هم می‌لولند، نگه می‌داریم تا بلاهت آن‌ها به ما  
سرایت نکند. آن‌ها را به باد تمسخر می‌گیریم.

چیزهای بسیاری در سر ماست. چیزهایی بسیار دورتر از قاروقور  
شکم این نژادپرست‌ها. در سر ما پُر است از موسیقی، از کتاب‌ها. راه‌ها،  
دست‌ها، آشیان‌ها. ریشه‌ی ستارگان روی کارت‌های تبریگ، کاغذهای  
از لای دفتر کنده‌شده، خاطرات شاد، خاطرات تلخ.  
آوازه‌ها، وردهای نوکِ زبان‌مان، پیغام‌های بایگانی‌شده، کتاب‌های  
کپه‌شده، خرس‌های کوچولویی که با برگ‌های گل ختمی می‌ساختیم و  
صفحه‌های موسیقی پر از خط و خش. کودکی‌مان، تنهایی‌مان، نخستین  
پریشانی‌ها مان برای آینده، ساعت‌هایی که در انتظار بودیم و درهایی که

بسته ماند. شلنگ تخته انداختن‌های باستر کیتون<sup>۱</sup>، نامه آرماند روبین<sup>۲</sup> به گشتاپو، کتاب‌های میشل لریس<sup>۳</sup>، فیلم‌ها، صحنه‌ای که در آن کلینت ایستوود<sup>۴</sup> برمی‌گردد و می‌گوید... اوه... فرانچسکا بچه نشو!... و صحنه‌ای که نیکولا کارتی<sup>۵</sup> در دفاع از بیماران شکنجه‌شده‌اش در دادگاه محاکمه جلادشان، علیه جلاد شهادت می‌دهد. رقص‌های باله ۱۴ ژوئیه. بوی به‌ها در زیرزمین. پدر بزرگ و مادر بزرگ‌هامان، شمشیر موسیو راسین<sup>۶</sup>، زره براقش، خیال‌پردازی‌های ما بچه‌شهرستانی‌ها و بیدار ماندن‌های شب امتحان. بارانی مادموازل جین وقتی پشت موتور گاستون<sup>۷</sup> سوار می‌شد. کتاب مسافران بادِ فرانسوا بورژون<sup>۸</sup> و نخستین خط‌های کتاب آندره گرز<sup>۹</sup> که لولا دیشب پشت تلفن برایم خواند، با این‌که یک ساعت بود در نکوهش عشق، چانه خود را خسته کرده بودیم: «به زودی هشتاد و دو ساله خواهی شد. شش سانتی‌متر کوتاه شده‌ای، فقط چهل و پنج کیلو وزن داری و هنوز زیبایی، دلفریب و خواستنی.» مارسلو ماسترویانی<sup>۱۰</sup> در فیلم چشمان سیاه و پیراهن

1. کارگردان و بازیگر کمدی آمریکایی (۱۹۶۶-۱۹۸۵) Buster Keaton

2. شاعر کمونیست فرانسوی (۱۹۶۱-۱۹۱۹) Armand Robin

3. نویسنده و قوم‌شناس (۱۹۹۰-۱۸۰۱) Michel Leiris

4. اشاره به فیلم «پل مدیون کانتی» با بازی کلینت ایستوود Clint Eastwood

5. یکی از شخصیت‌های فیلم «بهترین‌های جوانی» (۲۰۰۳) با بازی Nicola Carati  
لیوجی و کاسیو ساخته مارکو تولیو جیوردانا.

6. موسیو راسین: قصه قدیمی برای کودکان

7. مادموازل جین و گاستون دو شخصیت داستان‌های مصور فرانسوی.

8. نویسنده فرانسوی: François Bourgean

9. فیلسوف و متفکر اتریشی - فرانسوی (۲۰۰۱-۱۹۳۳) André Gorz

10. مشهورترین هنرپیشه ایتالیایی (۱۹۹۶-۱۹۲۶) Marcello Mastroianni

کریستوبل بالانسیاگا<sup>۱</sup>. بوی گرد و خاک و علوفه اسب‌ها، شب، وقتی از اتوبوس مسافربری پیاده می‌شدیم. لکن‌ها<sup>۲</sup> در کارگاه مجسمه‌سازی‌شان که با باغی از خیابان جدا می‌شد. شبی که خیابان ورتو<sup>۳</sup> را از نزدیک دیدیم و خیابانی را که در آن فلس ماهی را یواشکی سر دادیم زیر تراس رستورانی که آن مردک خر به تمام معنا نجسب کار می‌کرد، مسیری که روی کارتونها پشت کامیونت دراز می‌شدیم و تمام راه ونسان برامان با صدای بلند رمان کارگاه را می‌خواند<sup>۴</sup>.

کله‌ی سیمون وقتی برای اولین بار در زندگیش روی پارکینگ مکوبا<sup>۵</sup> صدای بیورک<sup>۶</sup> و مونتوردی<sup>۷</sup> را شنید.

حماقت‌ها، افسوس‌ها و ابرک‌های بالای سرمان در خاکسپاری پدر تعمیدی لولا...

عشق‌های از دست رفته، نامه‌های پاره شده و دوست‌های تلفنی مان. شب‌های به یادماندنی، جنون همیشه همه چیز را زیرورو کردن، تنه زدن به آن ناشناس هنگام دویدن پی اتوبوسی که در انتظار ما نبود.

همه این‌ها و باز هم بیش از این‌ها.

1. Cristóbal Balenciaga: (۱۸۹۵-۱۹۷۲) طراح لباس معروف ایتالیایی

2. Les Lalanne: فرانسویس و خاویار لکن زوج مجسمه‌ساز فرانسوی

3. La rue des Vertus: خیابانی در پاریس، در لغت به معنای پرهیزگاری است که نویسنده به کنایه به کار بوده است.

۴. رمانی به نویسندگی روبرت لینمارت

5. Macuba: خانه موسیقی بزرگ در فرانسه دارای رستوران‌ها و کلاب‌ها

6. Björk: موسیقی‌دان، خواننده، آهنگ‌ساز و هنرپیشه زن ایسلندی

7. Monteverdi: آهنگ‌ساز و نوازنده ایتالیایی

کافی است که روح خویش را به تباهی نکشانیم. کافی است برای بحث کردن با آدم‌های تهی خود را به زحمت نیندازیم. بگذار از خشم نفله شوند.

به هر حال نفله خواهند شد.

روزی که ما در سینما هستیم، تنهای تنها خواهند مرد.

بله این‌ها را برای خود می‌گوییم تا برای آن که آن روز میز غذا را ترک نکردیم، خود را تسلی دهیم.

و نیز به خود یادآوری می‌کنیم که این همه بی‌اعتنایی آشکار ما، خویشتن‌داری و نیز ضعف ما، به گردن پدر و مادرمان است. اشتباه آن‌ها است یا لطف آن‌ها.

چون آن‌ها ما را با کتاب و موسیقی آشنا کردند. آن‌ها با ما از چیزهای دیگری حرف زدند و ما را واداشتند طور دیگری ببینیم. بالاتر، دورتر. اما هم آن‌ها بودند که فراموش کردند به ما اعتماد به نفس بدهند. فکر می‌کردند خود به خود می‌آید. فکر می‌کردند ما برای زندگی اندک استعدادی داریم و تعریف و تمجید، خویشتن‌خویش ما را تباہ خواهد کرد.

چنان که فکر می‌کردند، نشد.

اعتماد به نفس خود به خود پدیدار نشد.

و امروز ما همینیم که هستیم.

مسخره‌هایی با کلاس. لب فرو بسته در برابر آدم‌های خشمگین، با غرش‌های خفه شده و میل مبهم‌مان به بالا آوردن... شاید خامه‌های روی کیک...

یادم می‌آید روزی همه خانواده در ساحلی نزدیک هوسره<sup>۱</sup> بودیم و کم پیش می‌آمد همه‌ی خانواده جایی کنار هم باشیم، چون برای ما خانواده با یک «خ» درشت هرگز به‌طور مشخص وجود نداشت.

پاپ ما (پاپای ما هرگز نمی‌خواست او را پاپا صدا بزنیم و وقتی دیگران تعجب می‌کردند، می‌گفتیم قضیه مربوط به ماه می شصت و هشت است. از این توضیح خیلی خوش مان می‌آمد، می‌۲۶۸ برای ما مثل رمز شب بود، انگار می‌گفتیم «به همین دلیل به پدرمان می‌گوییم پاپ چون او از سرزمینی دیگر است»)، پس پاپ ما، سرش را از لای کتابش بیرون آورد و گفت:

«بچه‌ها این ساحل را می‌بینید؟»

می‌دانید در این جهان شما چه هستید؟

(بله! موجوداتی محروم از تملق)

شما همین دانه شن هستید. درست همین دانه شن، نه چیزی

بیش‌تر»

و ما باورش کردیم.

بدا به حال ما.

کارین با نگرانی پرسید:

— این چه بویی است؟

---

1. Hosseger: ساحلی در فرانسه کنار اقیانوس اطلس

۲. جنبش دانشجویی بزرگ فرانسه با گرایش‌های سوسیالیستی در ۱۹۶۸ رخ داد، «می‌۶۸» اصطلاحی است برای اتلاق به مجموعه‌ای از رخدادها، باورها، و نگرش‌های خاص فلسفی، اجتماعی و فرهنگی.

من در حال کشیدن موم دست‌ساز بقالِ عزیزم رشید روی پاهایم  
بودم.

— ... این دیگر چه چیزی است؟

— نمی‌دانم. فکر کنم عسل و کارامل را با موم و ادویه مخلوط کرده...

— چه افتضاحی! واقعاً حال به هم‌زن است. این جا این کار را می‌کنی؟

— خوب چه کار کنم. فراموش کردم در خانه موم‌کاری کنم. نمی‌توانم

با این پاهای پشمالو بیایم. همه فکر می‌کنند یک موجود جنگلی هستم.

زن برادرم آه‌کشان برگشت.

— به هر حال، حواست که به روکش‌های صندلی هست؟ ... سیمون

تهویه ماشین را خاموش کن تا شیشه طرف خودم را پایین بکشم.

با دهان بسته با خودم گفتم، سیمون لطفاً تهویه... «لطفاً» را خوردی...

خانم رشید آن معجون را لای پارچه‌ای مرطوب بسته‌بندی کرده

بود. وقتی بسته را می‌داد چشمک‌زنان گفت: «دفعه دیگر برای این

کارها بیا پیش خودم. بیا پیش من تا بدنت را مثل ابریشم صاف و لطیف

کنم. آن وقت خواهی دید مردت چگونه عاشقت خواهد شد، دیوانه‌ات

خواهد شد و می‌توانی هر آرزویی داری از او بخواهی...»

لبخندی بر لبانم نشست. لبخندی کمرنگ.

لک کوچکی از موم روی دسته صندلی انداخته بودم و می‌خواستم با

دستمال کاغذی تردستی کنم شاید پاک شود. عجب گندی زدم.

— لباس را هم در ماشین می‌پوشی؟

— کمی جلوتر نگه می‌داری؟ هان سیمون؟

— گوشه کناری برای من پیدا می‌کنی؟

— لای درختان فندق؟

— امیدوارم!

کارین باز پرسید:

— لولا؟

— لولا چه؟

— می آید؟

— نمی دانم.

تند گفت:

— نمی دانی؟

— نه نمی دانم.

— باورکردنی نیست. درباره شما کسی هرگز چیزی نمی داند. همیشه همین طور است. همیشه همین ابهام هنرمندان. هر از گاهی نمی توانید به زندگی تان نظم بدهید؟ دست کم کمی؟

خشک جواب داد:

— دیروز تلفنی باهاش حرف زدم. زیاد سر حال نبود و هنوز

نمی دانست می آید یا نه.

— تعجب می کنم...

خدای من، چه قدر این لحنِ فخر فروشانه اش حالم را بد می کند...

غرولند کردم:

— از چه چیزی تعجب می کنی؟

— هیچی! دیگر از هیچ چیز شما تعجب نمی کنم! به علاوه اگر لولا

این طوری است، باز هم تقصیر خودش است. خودش همین را

خواسته، نه؟

در هر صورت به خوبی این هنر را دارد که خودش در وضعیتی



سخت و مشقت بار قرار دهد.

در آینه پیشانی چین خورده سیمون را دیدم.

— خب، آن چه می توانم بگویم، خُب...!

دقیقاً می خواهم بگویم...!

— مشکل لولا...!

با عصبانیت غریدم:

— کافی است، بس است. من خوب نخوابیده‌ام،...

حالت وحشتناکش را به خود گرفت و گفت:

— به هر حال، آدم هیچ وقت نمی تواند در این خانواده چیزی بگوید.

همین که کوچک ترین اشاره‌ای به یکی بکنی آن سه تای دیگر یک چاقو

زیر گلویت می گیرند، مسخره است.

سیمون نگاه مرا جست و جو می کرد.

— و این خنده‌ات می اندازد؟ هر دو شما را خنده می اندازد! واقعاً

نمونه‌اید. بچگانه است. هر کس نظری دارد، نه؟ چون شما دوست

ندارید چیزی بشنوید، آدم نمی تواند چیزی بگوید و چون کسی هرگز

هیچ چیز نمی گوید، شما دور از دست باقی می مانید. هرگز خود را در

معرض اتهام قرار نمی دهید. اما من آن چه را فکر می کنم به شما

می گویم...!

اما عزیزم، گوربابای آن چه تو فکر می کنی!

— فکر می کنم این جور حمایت همه جانبه‌ای که از یکدیگر می کنید

یعنی این «نمی گذاریم حرف بزنی و این طور حالت را می گیریم»

چندان به کارت‌تان نمی‌آید. به هیچ وجه کارساز نیست.

— اما چه چیزی در این دنیای دون کارساز است، کارین عزیزم؟  
— بفرما این هم از آن فلسفه‌بافی‌های آن‌چنانی شما. برای دو دقیقه هم شده از آن فلسفه سقراطی جنون‌آمیزتان دست بردارید. در سن و سال شما رقت‌انگیز است. خُب، بگو موم‌کاری‌ات تمام شد؟ چون واقعاً چیز مزخرفی است...

در حالی که تکه دیگری از موم را روی پشت ساق پایم می‌مالیدم،  
گفتم:

— بله، بله...

— بعدش کرم نمی‌زنی؟ روزه‌های پوستت حساس شده، باید دوباره آبرسانی کنی وگرنه تا فردا پاهایت پُر از دانه‌های قرمز خواهد شد.

— بد شد، هیچی برنداشتم...

— کرم مرطوب‌کننده نداری؟

— نه.

— کرم روز چه؟

— نه.

— کرم شب؟

— نه.

— هیچی نداری؟

وحشت زده شده بود.

— چرا. یک مسواک، یک خمیردندان، یک ریمل و یک برق لب

دارم.

بیچاره کارین باورش نمی‌شد.

— همه چیزی که در کیف آرایش‌ات داری همین است؟

— حُب، کیف آرایش نه، ساکم. کیف آرایش ندارم.  
آهی کشید، سرش را در کیفش فرو کرد و یک تیوب گنده سفیدرنگ  
به من داد.

— بیا، به هر حال این را بزن...  
بالبخندی واقعی تشکر کردم. راضی بود.  
درست است که کارین در نوع خودش عفریته‌ی بی‌همتایی است،  
اما بدش نمی‌آید دلِ دیگران را به دست آورد. به هر حال به خاطر این  
ویژگی باید قدر دانش بود...  
به علاوه دوست ندارد روزنه‌های پوست حساس شوند. این دلش  
را به درد می‌آورد.

پس از مدتی گفت:

— گرانس...

— هم...

— می‌دانی چه چیزی به نظرم کاملاً غیر عادلانه است؟

— تخفیف‌هایی که فروشگاه‌های دیگر می‌دهند...

— نه، این که در هر صورت زیبا خواهی شد. فقط با کمی برق لب و  
ریمل زیبا می‌شوی. دوست ندارم این را بگویم اما حقیقت دارد.

از تعجب خشکم زد. پس از سال‌ها اولین باری بود که با من مهربان  
حرف می‌زد. چیزی نمانده بود بغلش کنم، اما بلافاصله ذوقم را کور  
کرد.

— همه کرم را تمام کردی! از این کرم‌های بیخودی نیست.

بله این خیلی شبیه کارین واقعی من است، از ترس این که به جرم

نشان دادن آشکار ضعف دستگیر شود، خودبه‌خود پس از اندک نوازشی شما را نیش می‌زند.

حیف. خودش را از داشتن لحظه‌های خوب کاملاً محروم می‌کند. اگر بی‌هوا از پشت در آغوشش می‌گرفتم، لحظه خوبی برایش بود. یک ماچ واقعی... اما نه. همیشه باید همه چیز را خراب کند.

اغلب به خودم می‌گویم باید چند روزی او را با خودم به دادگاه ببرم تا زندگی را یادش بدهم. تا سرانجام سپرش را بیفکند، خودش را رها کند، پیراهن دکتری‌اش را در بیاورد و بوی گند دیگران را فراموش کند. وقتی او را این‌گونه می‌بینم غمگین می‌شوم، این‌طور اسیر پیش‌داوری‌هایش و عاجز از ابراز محبت. بعد، یادم می‌آید که پدر و مادر «خوشحالش» خانم و آقای مولینو او را تربیت کرده‌اند، آن‌هم در بن‌بستی در حومه مسکونی مانس؛ روی هم رفته، جان سالم به در برده...

آشتی موقتی زیاد طول نمی‌کشد، این بار نوبت سیمون است که بمباران شود:

— این قدر تند تران، به عوارضی نزدیک می‌شویم. قفل کمر بندها را بزن. این رادیو چه می‌گوید؟ گفتم آرام برو، نگفتم با سرعت بیست کیلومتر. چرا درجه تهویه را کم می‌کنی؟ حواست به موتورسیکلت‌ها باشد! مطمئناً بهترین مسیر را انتخاب کرده‌ای؟ لطفاً آرام برو تا بتوانیم تابلوها را بخوانیم.

احمقانه است، مطمئناً بنزین آن‌جا ارزان‌تر بود... مواظب پیچ‌ها

باش، خوب می بینی دارم ناخن هایم را درست می کنم! عجب... عمداً می کنی؟

از آن پشت گردن برادرم را می بینم. گردن صافِ زیبایش، موهای کوتاه شده اش.

از خودم می پرسم چگونه این همه را تحمل می کند و گاهی به این فکر فرو نمی رود که زنش را به یک درخت ببندد و گاز ماشینش را بگیرد.

چرا کارین این قدر با او بد حرف می زند؟ می داند با چه کسی حرف می زند؟ آس مهندس های مکانیک. نابغه سیستم های لگو. پسر کوچک صبوری که چند ماه صرف ساختن یک سیاره عجیب غریب کرد. سیاره ای با خزه های خشک شده و جانورهای کوچک زشتی که با خرده نان درست کرده بود و لای تار عنکبوت پیچیده بود. پسرک لجبازی که در همه مسابقات شرکت می کرد و تقریباً همه را برنده می شد.

یک سال، کاخ شنی اش آن قدر زیبا بود که هیئت داوران او را متهم کردند که از کسی کمک گرفته. همه بعد از ظهر را گریه کرد، پدر بزرگ مان مجبور شد او را به اغذیه فروشی ببرد تا آرامش کند. آن جا سه لیوان شراب سیب پشت سر هم نوشید. نخستین مستی اش.

می داند شوهر کوچولوی زن ذلیلش، روزها و شبها و ماهها یک شنل سوپرمنی از ساتن قرمز می پوشید و هر بار که از نرده های مدرسه رد می شد، آن را با دقت در کیفش تا می کرد؟ تنها پسری که می توانست دستگاه فتوکپی شهرداری را تعمیر کند.

سیمون لاریو، سیمون لاریوی نجیب و سر به زیر، که دوران

کودکی اش را به آرامی و بدون این که کسی را اذیت کند، پشت سر گذاشت.

پسرکی که هیچ‌گاه پا به زمین نکوفت، چیزی نخواست و هرگز شکایت نکرد، پسری که سال‌های مدرسه را با موفقیت گذراند و در آزمون مدرسه عالی معادن بدون دندان قروچه و قرص آرام‌بخش پذیرفته شد و نخواست آن موفقیت را جشن بگیرد، وقتی مدیر دبیرستانش در خیابان او را در آغوش گرفت تا تبریک بگوید از خجالت تا بناگوش سرخ شد.

همین پسر که وقتی پُکی به جوینت می‌زد، می‌توانست مثل دیوانه‌ها از روی ساعت بیست دقیقه بخندد، کسی که همه می‌زها و کشتی‌های جنگی بازی جنگ ستارگان را می‌شناخت.

نمی‌گویم برادرم فرشته است، از آن هم بیش‌تر است. پس چرا؟ چرا می‌گذارد این قدر خوار و خفیف شود؟ عجیب است. هزار بار خواسته‌ام تکانش دهم، چشمانم را باز کنم و از او بخواهم مشتش را روی میز بکوبد، هزار بار.

یک روز لولا سعی کرد. او را به گردش فرستاد و حالی اش کرد که او هم حق دارد، حق زندگی.

درست است که زندگی اوست. اما ما زجر می‌کشیم...  
احمقانه است هر یک از ما در زندگی خودمان این همه گرفتاری داریم...

با انسان بیش‌تر حرف می‌زند. به خاطر اینترنت. دایم برای هم می‌نویسند، جوک‌های مسخره و آدرس سایت با هم ردوبدل می‌کنند. سایت‌هایی برای پیدا کردن صفحه‌های قدیمی، گیتارهای دست دوم و

ماکت‌های غیر حرفه‌ای. در ضمن سیمون برای خودش یک دوست عالی پیدا کرده است که در ماساچوست زندگی می‌کند، با هم عکس‌کشتی‌های بازی‌کنترلی ردوبدل می‌کنند. اسم دوستش سیسیل دبلیو تورلینگتون است و در خانه‌ی بزرگی در جزیره مارتاز واین‌یارد<sup>۱</sup> زندگی می‌کند.

به نظر من و لولا خیلی عالی و باکلاس است... مارتاز واین‌یارد، «گهواره‌ی کِنِدی»، همان طور که در پاریس می‌نویسند.

گاهی فکر می‌کنیم هواپیما سوار شویم، به سواحلِ خصوصی سیسیل نزدیک شویم و فریاد بزنیم «یوهو! ما خواهرانِ سیمون هستیم! سیسیل عزیز! ما خیلی خوشحالیم!»

او را با یک ژاکتِ آبیِ لاجوردیِ راه‌راه، کتِ کتانِ به رنگ صورتیِ چرک که روی شانه‌هایش انداخته و شلوار کتانِ کرم‌رنگِ تجسم می‌کنیم. یک تبلیغ درست و حسابی برای رالف لورن<sup>۲</sup>.

وقتی سیمون را به چسبیدن رسوایی تهدید می‌کنیم، کمی خونسردی‌اش را از دست می‌دهد.

— بله سیمون عمداً تند می‌رانی! باز نزدیک بود لاکم را بریزم.

سیمون بالاخره با نگرانی می‌پرسد:

— مگر چند بار لاک می‌زنی؟

— سه بار.

1. Martha's Vineyard: جزیره‌ای در ساحل جنوبی شبه جزیره کپ‌گُند در ایالت ماساچوست که اقامتگاه تابستانی رئیس‌جمهورهای آمریکاست.

۲. نام یک مجله سرگرمی.

3. Ralph Lauren: مارک لباس، عطر

— سه؟! —

— آره... —

— خواست کجاست، وقتی می خواهی ترمز کنی خبر بده!  
سیمون ابروهایش را بالا می برد. نه. ببخشید. فقط یک ابرویش را.  
وقتی این طور یک ابرویش را بالا می برد، به چه فکر می کند؟

در محوطه مخصوص اتوبان، ساندویچی لاستیک مانند خوردیم.  
چیز مزخرفی بود. من دوست داشتم غذایی خانگی در یکی از  
رستوران های کنار جاده بخوریم، اما آنها «نمی دانند چه طور  
سبزیجات را بشویند». درست است. فراموش کرده بودم. پس سه تا  
ساندویچ و کیوم شده بسیار بهداشتی تر است.

«خوشمزه نیست، اما دست کم می دانیم چه می خوریم!»  
این هم حرفی است.

جالب است هنگام ساندویچ خوردن، بیرون از اتومبیل کنار  
بارکش های زباله نشسته بودیم. هر دو ثانیه صدای گرومب گرومب  
می شنیدیم، دلم می خواست سیگار بکشم. کارین تحمل بوی تنباکورا  
ندارد.

حالتی حاکی از ناراحتی به خود گرفت و گفت:

— باید به دستشویی بروم، فکر کنم دستشویی این جا خیلی تروتمیز  
نیاشد... —

پرسیدم:

— چرا لای علف ها نمی روی؟ —



— جلوی مردم؟ دیوانه‌ای!

— می‌توانی کمی دورتر بروی. اگر بخواهی همراهت می‌آیم...  
— نه.

— چرا نه؟

— کفش‌هایم کثیف می‌شوند.

— ای بابا... اما... سه قطره که چیزی نیست.

بی‌آن‌که لطف کند و جوابم را بدهد، بلند شد، با لحن مخصوص  
خودم گفتم:

— می‌دانی کارین، روزی که دلت بخواهد لای علف‌ها جیش کنی،  
بسیار خوشبخت‌تر خواهی بود.

دستمال‌های استریلش را برداشت.

— تو حالت خیلی خوش است، ممنونم.

رو به برادرم کردم. به مزرعه ذرت زُل زده بود، انگار می‌کوشید  
خوشه‌ها را بشمرد. خیلی خوب به نظر نمی‌رسید.

— خوبی؟

بی‌آن‌که سر برگرداند، پاسخ داد:

— خوبم.

— خوب به نظر نمی‌آیی...

صورتش را مالید:

— خسته‌ام.

— از چه؟

— از همه چیز.

— تو؟ باورم نمی‌شود.

— اما خسته‌ام...

— به خاطر کارت؟

— کارم. زندگی‌ام. همه چیز.

— چرا این حرف را می‌زنی؟

— چرا این حرف را می‌زنم؟

دوباره پشتش را کرد.

— اما سیمون! می‌دانی با این حرف‌ها با ما چه می‌کنی؟ تو حق نداری

این طور حرف بزنی. یادآوری می‌کنم تو قهرمان خانواده‌ای.

— خُب... قهرمان خسته است.

انگشت به دهان مانده بودم. نخستین بار بود او را این‌گونه در مانده

می‌دیدم. اگر سیمون دچار تردید شده، پس وای به حال ما؟

اما به او می‌گویم معجزه شده که یک بار هم شده می‌گوید خسته

است، اضافه می‌کنم اصلاً تعجب نکردم و برادر عزیزم را در آغوش

می‌گیرم، برادر مهربانم، سرورِ خواهر و برادرها که نزدیک به سی و پنج

سال در نقش مردی شجاع با عشق و پشتکار همواره یار و یاور ما بوده،

مراقب ما بوده. در همان حین، تلفن همراهش زنگ خورد. لولا بود،

سرانجام تصمیم گرفته بود بیاید، از سیمون می‌خواست اگر می‌تواند در

ایستگاه شاتورو<sup>۱</sup> او را هم سوار کند.

فوراً روحیه‌اش را بازیافت. تلفنش را در جیبش انداخت و از من

سیگار خواست.

کارین برگشت. سر تا پایش را کرم مالی کرده بود، برق می زد. تعداد قربانیان سرطان ریه را به سیمون یادآوری کرد... سیمون با دستش حرکت کوچکی کرد انگار می خواست مگسی را بپراند، کارین سرفه کنان دور شد.

لولا می آمد. لولا با ما خواهد بود.  
 لولا بی خیال مانده است، دیگر باقی دنیا بروند به جهنم.  
 سیمون عینک آفتابی اش را زد. لبخند می زد.  
 لولای عزیزش در راه بود.

رابطه خاصی بین سیمون و لولا وجود داشت. اول آن که فاصله سنی آن ها کمتر از بقیه ما بود، فقط هجده ماه، مثل بچه های دو قلو بزرگ شدند.

تفاوت از زمین تا آسمان، یعنی آن ها. لولا تخیل هذیان آمیزی داشت و سیمون پسر سر به راهی بود، آن ها از یکدیگر فرار کردند، با هم جنگیدند، یکدیگر را شکنجه دادند و سرانجام با هم به آشتی رسیدند. مامان تعریف می کند که لولا دایم سیمون را آزار می داد، به اتناق سیمون می رفت و دادش را در می آورد، کتابش را از دستش می کشید و اسباب بازی هایش را لگد می کرد. خواهرم دوست ندارد این وحشی بازی ها را یادش بیندازند (احساس می کند این طوری با کارین یکی می شود!)، پس مادرم مجبور می شود خاطراتش را ترمیم کند و بگوید، بله، لولا همیشه آماده ی جنب و جوش بود، آماده بود همه بچه های محله را دعوت کند و بازی های جدید از خودش خلق کند. شبیه یک دختر پیشاهنگ با حال که هزاران ایده جدید در سرش

می چرخید اما مانند مرغی که نگران جوجه‌هایش است، مراقب برادرش بود و برایش شیرکاکائو جادویی درست می‌کرد، حتی ساعت پخش کارتن‌های محبوبش، بازی با برادرش را ترجیح می‌داد.

لولا و سیمون دورانِ پُرتنشِ سیاسی اجتماعی کشور را تجربه کرده‌اند. دوران ویلیه<sup>۱</sup>، دورانی که آن ته شهرستان زندگی می‌کردیم و پدر و مادرمان با هم خوشبخت بودند. برای آن دو، دنیا از مقابل خانه‌مان شروع می‌شد و در آخر دهکده به پایان می‌رسید. با هم در رؤیاهای همسان‌شان از دیوهای خیالی می‌گریختند و از خانه‌های جن زده دیدن می‌کردند.

پنهانی زنگوله مادر مارژوال، نگهبان جنگل، را کشیدند، تا دنبال نخود سیاه برود، تا بتوانند با خیال راحت تله‌ها را نابود کنند، در آبخوری‌های مدرسه شاشیدند، مجله‌های مستهجن ناظم را پیدا کردند، ترقه دزدیدند و آتش به پا کردند، گریه‌های کوچولویی را که یک نامرد، زنده زنده در یک ساک پلاستیکی حبس کرده بود، نجات دادند و به خانه آوردند.

بووم! ناگهان هفت تا بچه گریه به دنیا آمد.

پاپ ما خوشنود بود!

و روزی که تور دو فرانس<sup>۲</sup> از دهکده ما می‌گذشت... پنجاه تان باگت خریدند، ساندویچ درست کردند و فروختند، با پول ساندویچ‌ها برای خودشان بازی ماروپله و شصت تا آدامس بادکنکی خریدند، برای من یک طناب بازی و برای ونسان یک فلوت کوچک و آخرین شماره

1. Villiers: سیاستمدار و برنامه‌ساز رادیو و تلویزیون در فرانسه

2. Tour de France: تور مسابقه دوچرخه در فرانسه

یوکو تسونو!

بله، کودکی آن‌ها جور دیگری بود... آن‌ها تعمیر کردن قایق‌های کوچک را بلد بودند، عود می‌سوزاندند و با طعم انگورهای وحشی آشنا بودند. حادثه‌ای را که خیلی تکان‌شان داد، مخفیانه پشت در گاراژ نوشتند:

«امروز ۸ آوریل کشیش را با شورت دیدیم»

و بعد، با هم تلخی جدایی پدر و مادرمان را تجربه کردند. ونسان و من خیلی کوچک بودیم، توانستند تا روز جدایی سرمان را کلاه بگذارند. سیمون و لولا اما شانس این را داشتند که تمام و کمال از نمایش پشت پرده لذت ببرند. وسط شب بیدار می‌شدند و کنار هم بالای پله‌ها می‌نشستند تا «دعوا کردن» آن‌ها را بشنوند. یک شب، پاپ کیشو بزرگ آشپزخانه را انداخت و مامان با ماشین رفت. آن‌ها ده پله بالاتر، از ترس شصت‌شان را می‌مکیدند.

گفتن این حرف‌ها احمقانه به نظر می‌رسد، همدستی، چه‌طور بگویم دست به یکی بودن آن‌ها بیش از این حرف‌ها بود، بیش از آن لحظه‌های کمی دشوار. اما سرانجام...

برای من و ونسان کودکی به تمامی جور دیگری گذشت. ما بچه شهری بودیم. کم‌تر دوچرخه‌سواری می‌کردیم و بیش‌تر تلویزیون تماشا می‌کردیم... بلد نبودیم چه‌طور پنجری تایلر دوچرخه‌مان را بگیریم اما استاد ور رفتن با کنترل تلویزیون و ویدئو بودیم، استاد

سینما رفتن بدون بلیت از درِ پستی یا درست کردن تخته اسکیت.  
و بعد لولا به پانسیون رفت و دیگر کسی را نداشتیم که فکرها و  
نقشه‌های عجیب و غریب در گوش مان نجوا کند، ما را در باغچه  
بدواند...

وقتی لولا رفت هر هفته برای هم می‌نوشتیم. او خواهر بزرگ عزیز  
من بود. بُت من بود، نقاشی‌هایم را برایش می‌فرستادم و برایش شعر  
می‌نوشتیم. وقتی می‌آمد خانه از من می‌پرسید که وقتی نبوده و نسان  
اذیتم نکرده. می‌گفتم، البته که نه، البته که نه و بدون کم‌وکاست و  
چشم‌پوشی تمام بلاهایی را که در طول هفته به سرم آورده بود برای  
لولا تعریف می‌کردم. آن وقت حسابی کیف می‌کرد، لولا و نسان را  
کشان‌کشان به حمام می‌برد تا سیاه و کبودش کند.

هرچه برادرم بیش‌تر زوزه می‌کشید، من بیش‌تر شنگول می‌شدم.  
یک روز، برای آن‌که بیش‌تر دلم خنک شود، خواستم کتک  
خوردنش را تماشا کنم، آن‌جا، در آن صحنه وحشت، دیدم خواهرم به  
جای و نسان ضربه‌های کمر بندش را روی یک بالش فرود می‌آورد و  
و نسان به شکلی هماهنگ فریاد می‌کشید و هم‌زمان کتاب مصورش را  
هم می‌خواند. فریب‌کاریِ نفرت‌انگیزی بود.

آن روز لولا از جایگاه بالایی که برایم داشت، تیلی پایین افتاد.  
البته خوب شد. از آن به بعد هر دو هم درجه بودیم.

امروز، او بهترین دوست من است. حتماً داستان مونتین<sup>۱</sup> و بوئی<sup>۲</sup>

1. Michel de la Montaigne: نویسنده، فیلسوف و سیاستمدار فرانسوی

(۱۵۹۲-۱۵۳۳) با اثر معروفش رساله‌ها

2. Étienne de la Boétie: (۱۵۶۳ - ۱۵۳۰) نویسنده و فیلسوف فرانسوی

رامی دانید<sup>۱</sup>، چون لولا مونتین است و من بوئتی. این زن جوان سی و دو ساله که خواهر بزرگتر من باشد به تمامی اهل قصه است. البته باید بگویم رابطه ما کمی از رابطه مونتین و بوئتی فراتر رفت چون ما همدیگر را زودتر پیدا کردیم.

او عاشق «رساله‌های»<sup>۲</sup> مونتین است، نظریه‌های متعالی، این که آدمی محکوم است به این که در ابراز عقیده خود سرسختی ورزد و فلسفه بافی یعنی مُردن را یاد گرفتن. «گفتمان بردگی داوطلبانه»<sup>۳</sup> مال من است، بهره‌کشی بی حد و مرز و خودکامه‌هایی که اگر در برابرشان زانو نمی‌زدیم این همه قدرت نمی‌گرفتند. لولا در پی شناخت راستین حیات است و من در کمین دادگاه‌ها، این که در دادگاه‌ها چه بر سر عدالت می‌گذرد.

احساس هر دو ما از بودن، بر مفهوم نیمی از همه چیز، استوار است، و جالب آن که هر یک از ما بدون آن دیگری نیمه کاره است.

با این همه، بسیار از یکدیگر متفاوتیم... او از سایه خود می‌ترسد، من سوار سایه‌ام می‌شوم. او چهار بیتی‌ها و قصیده‌ها را کپی می‌کند، من از اینترنت نمونه موسیقی‌ها را دانلود می‌کنم. او شیفته نمایشگاه‌های نقاشی است، من نمایشگاه‌های عکس را بیش تر دوست دارم. هرگز

۱. بوئتی در ۱۸ سالگی متنی نوشت تحت عنوان «گفتمان بردگی داوطلبانه» که در واقع کيفرخواست کوتاهی بود علیه استبداد، این نوشتار به دست مونتین رسید و به شدت تحت تأثیر نبوغ و شکوفایی اندیشه نویسنده‌ی جوان آن قرار گرفت، لیکن مدت‌ها طول کشید تا این دو اندیشمند از نزدیک با یکدیگر آشنا شوند.

آنچه را در دل دارد نمی‌گوید، من دوست دارم همه چیز روشن باشد. او دوست دارد فقط «کمی شنگول» شود من دوست دارم بنوشم و بنوشم. او بیرون رفتن را دوست ندارد، من دوست ندارم به خانه برگردم.

او نمی‌داند چطور خوش بگذرانند، من از فرط خوشگذرانی نمی‌توانم بخوابم. او بازی کردن را دوست ندارد، من دوست ندارم بیازم. او دل و دست گشاده دارد، من اما، مهربانی اندکی نم‌کشیده دارم. او هیچ‌گاه عصبانی نمی‌شود، من ساعت‌ها قیل و قال می‌کنم.

او می‌گوید دنیا از آن آنان است که صبح زود از خواب برمی‌خیزند، من التماسش می‌کنم بلند حرف نزد تا بیش‌تر بخوابم. او احساس گراست، من عمل‌گرا. او از دوج را تجربه کرد، من از این شاخه به شاخه می‌پریم. او نمی‌تواند با کسی باشد مگر آن که عاشق شود، من نمی‌توانم با کسی باشم مگر آن که مطمئن شوم بیماری خاصی ندارد. او... او به من نیاز دارد و من به او.

او مرا قضاوت نمی‌کند. همین‌طور که هستم مرا می‌بیند. با بدبینی‌ها و اندیشه‌های سیاهم یا با خوش‌بینی‌ها و اندیشه‌های طلایی‌ام. لولا می‌داند میل شدید به داشتن کت چهارخانه چسبان با کفش‌های پاشنه بلند یعنی چه. لذتی را که در کشیدن کارت‌های اعتباری روی دستگاه کارت‌خوان وجود دارد، می‌فهمد و نیز احساس گنااهش را به محض این‌که کارت را بیرون می‌کشی. لولا من را لوس می‌کند. وقتی در اتاق پُرو هستم، مواظب است کسی نیاید، همیشه می‌گوید لباسی که امتحان می‌کنم خیلی بهم می‌آید و «نه نه فلان لباس اصلاً چاق نشانم نمی‌دهد»، که من خوشگلم.



همیشه می پرسد عاشق شده‌ام یا نه و وقتی از دوستی‌های بی پایه و اساسم می گویم، لب و لوچه اش آویزان می شود. وقتی مدت زیادی همدیگر را نمی بینیم، من را به رستوران می برد تا آدم‌های جدید ببینیم. من روی پسرهای میز بغلی تمرکز می کنم و او روی پیشخدمت‌ها. او شیفته این جوان‌های ابله با آن جلیقه‌های هلالی شکل شان است. با نگاه، آن‌ها را دنبال می کند، سرنوشت‌هایی شبیه سوت‌ها برای آن‌ها تجسم می کند، شیوه خاص رفتارشان را کالبدشکافی می کند. بازی مضحکی است چون همیشه لحظه‌ای می رسد که آن روی سکه را می بینیم، وقتی کار جوانک در رستوران تمام می شود، همان الدنگی می شود که بود. دیگر نه شبیه سوت‌هاست و نه هیچ‌کس دیگر. شلوار جین به پا دارد و خورجینی روی دوش، دیگر از آن پیش‌بند بلند سفید خبری نیست و با لحنی بسیار مبتذل با دیگر همکارانش خوش و بش و خداحافظی می کند:

— خدا فس برناردا.

— خدا فس می می. فردا ریخت نحستو می بینم؟

— امیدوارم، نکبت.

لولا سرش را پایین می اندازد و انگشتانش را روی بشقابش می کشد. خداحافظ گاوها، گوساله‌ها، خوک‌ها، پُل، فرانسوا و دیگران...

مدتی از هم دور افتادیم. پانسیون او، درس‌هایش، عروسی اش، مسافرتش پیش مادرشوهر و پدرشوهر، مهمانی‌هایش... همدیگر را در آغوش می فشردیم، اما دل‌مان گرفته بود. او اردویش

را عوض کرده بود. همین طور گروهش را، گروه جدیدی داشت متفاوت از ما، مقابلی ما بازی نمی‌کرد، در لیگی بازی می‌کرد که کمی ما را آزار می‌داد. نوعی کریکتِ احمقانه با طوماری از قواعد سخت و عجیب که باید دنبال چیزی بدوی که هرگز نمی‌بینی، وانگهی درد هم دار... چیزی چرمی که وسطش از جنس چوب‌پنبه است. (لولا جانم! عمدی در کار نیست، کلاً همه چیز را خلاصه وار گفتم!)

در حالی که «ما کوچولوها» هنوز از بازی، همان طرحواره‌های کهنه را در سر داشتیم. بسر روی چمنزارهای زیبا. جوجه اردک‌ها و پشتک‌پاروزدن‌ها. پسرهای قد بلند با پلوور سفید که دنبال هم می‌کنند. خُب چنین تفاوتی را می‌بینید... به راستی به درد گشت و گذار دور و برِ حوض‌های کاخ ورسای نمی‌خوریم...

خُب پس! از دور برای هم پیغام‌های کوتاهی می‌فرستادیم. او مرا مادر خوانده نخستین فرزندش کرد و من او را رازدار نخستین غم از عشق (و من گریه‌ها کردم، گریه‌ها...)، اما در بین این اتفاق‌های بزرگ، اتفاق مهم دیگری نمی‌افتاد.

تولدها، سالگردها، دور هم جمع شدن‌های خانوادگی، چند سیگار مخفیانه دور از چشم شوهرِ عزیزتر از دشمن جانش، چشمکی از سرِ همدلی، یا سرِ نازنیش روی شانهم وقتی با هم عکس‌ها را نگاه می‌کردیم...

زندگی همین بود... دست کم زندگی او، باید به زندگی او احترام گذاشت.

و بعد دوباره برگشت پیش ما، اردوگاه ما، مالا مال از خاکستر و نگاهی دیوانه‌آسا، همچون بیماری روانی که دمی پیش کبریت راکشیده

باشد، دنیا را به آتش زده باشد؛ به تازگی تقاضای طلاق کرده بود، چیزی که هیچ‌کس انتظارش را نداشت. باید گفت این خانم متشخص خوب بلد بود داستانش را مخفی نگه دارد، همه فکر می‌کردند او خوشبخت است. حتی فکر می‌کنم لولا را به این خاطر تحسین می‌کردند، برای این که توانسته بود زود و آسان شریک زندگی‌اش را پیدا کند.

راحت و بی‌آن‌که حسرت بخوریم پذیرفته بودیم، لولا همه چیزهای خوب را دارد لولا چون همیشه بهترین گنجینه‌ها را خواهد یافت...

و ناگهان بوم بوم. برنامه عوض شد.

ناگهان، در خانه من ظاهر شد، زمانی که زمانش نبود. زمان دوش گرفتن و ماجراهای شبانه او بود. گریه می‌کرد، عذرخواهی می‌کرد. صادقانه فکر می‌کرد تنها دلیل بودنش روی این کره خاکی اطرافیانش بوده و باقی و همه آن چه باقی می‌ماند، آن چه در سر پنهان داشت، دنیای درونش و همه زوایای نهان روحش چندان اهمیتی نداشته. تنها کاری که می‌کرده این بوده که خوشحال باشد و زیر یوغ باشد و دم نزند و وقتی برایش سخت‌تر می‌شده، در تنهایی خود به نقاشی پناه می‌برده... گردش‌های هر چه طولانی‌تر پشت کالسکه بچه، کتاب‌های بچه‌ها و زندگی زن خانه‌داری که ذله شدن از آن اصلاً دور از ذهن نیست.

و بله، کاملاً خوش می‌گذرد، درست شبیه مرغ حنایی کتاب‌های کودکان، مانند آخر دنیا...

مرغ حنایی من به مرغ خانه‌داره،

یه ذره هم گرد و خاک روی میزاش نمونده،  
گل‌ها توی گلدونن،  
پرده‌های گل‌گلی رو پنجره‌ها آویزونن،  
چه کیفی داره برم پیش مرغکم،  
مرغ حنایی من.

بله این چنین بود که مرغک حنایی به هن وهن افتاد. لولا آن مرغ را سر بریده بود. من هم مثل همه شاخ در آوردم. نمی دانستم چه بگویم. لولا هرگز شکایتی نکرده بود، هرگز از تردیدهایش حرفی به من نزده بود و به تازگی دومین پسر کوچولوی دوست داشتنی‌اش را به دنیا آورده بود. شوهرش او را دوست داشت. چیزی کم نداشت، یعنی این طور که می‌گویند. این طور که کودکان‌ها می‌گویند.

چه واکنشی می‌توان نشان داد وقتی به شما بگویند، سامانه خورشیدی از هم می‌پاشد؟ در چنین موقعیتی چه باید گفت. نخونسرد باش، تا الان او راه را به ما نشان می‌داد. به او اعتماد داشتیم. خوب، یعنی من، به او اعتماد داشتم. مدت زیادی روی زمین ولو شدیم و ته بطری را در آوردیم. گریه می‌کرد، مُدام تکرار می‌کرد که دیگر نمی‌دانسته کجاست و بر او چه می‌گذرد. ساکت می‌شد و دوباره گریه می‌کرد. می‌گفت هر تصمیمی بگیرد باز هم بدبخت است. چه برود، چه بماند، زندگی برایش دیگر ارزش زیستن ندارد.

با هر جان‌کنندی بود، کمی او را به خودش آوردم. گفتم هی! فقط او نیست که این طور می‌شکند. وقتی کتابچه قواعد بازی مانند یک سالنامه قطور است و تو این طور روی غلتکی می‌دوی که همه سنگینی‌اش

روی ساقه‌ای نازک است و هیچ کس نیست که به فریادت برسد، اگر هم باشد آن کس حتماً شوهرت نیست، روشن است مرغک من! هر کس که باشی ناگهان به خودت می‌آیی و می‌بینی کله پا شده‌ای!  
لولا به من گوش نمی‌داد.

دستمال دیگری بهش دادم و سرانجام گفتم: «به خاطر بچه‌ها، تو... تو نمی‌توانی به خاطر بچه‌ها کمی تحمل کنی؟» سؤال اشکش را به یک‌باره خشکاند. پس من هیچ نمی‌فهمیدم؟ این خود را کشتن به خاطر آن‌ها بود. برای آن که آن‌ها رنج نکشند. برای آن که شاهد جر و بحث پدر مادرشان نباشند و وسط شب گریه نکنند. چون در خانه‌ای که آدم‌ها یکدیگر را دوست ندارند، بچه‌ها نمی‌توانند بزرگ شوند، این‌طور نیست؟

نه. نمی‌توانند. شاید قد بکشند اما پال و پر نخواهند گرفت.

ادامه داستان نفرت‌انگیزتر است. وکیل گرفتن‌ها، گریستن‌ها، سکوت‌های اجباری، اندوه، شب بیدار ماندن‌ها، خستگی، وا دادن، احساس گناه، درد آن دیگری درد خود، جبهه گرفتن‌ها، پرخاش‌ها، شکایت دادن‌ها، دادگاه، خانواده‌ها، احضاریه، احساس خفگی و سر بر دیوار کوفتن. در میان این همه دو پسر کوچک با چشمان بسیار روشن که به خاطر آن‌ها لولا تمام این مدت شب‌ها هم‌چنان دلقک‌بازی در می‌آورد تا آن‌ها را بخنداند. قصه شاهزاده‌های گوزو و شاهزاده خانم‌های خنگ را برای‌شان می‌گفت.

همین دیروز بود و اخگرها هنوز گرم هستند. غم‌هایی که از دل غم نخست زاده می‌شوند، به آسانی او را دوباره در هم می‌شکنند، می‌دانم برخی روزها به او خیلی سخت می‌گذرد.

چند روز پیش گفت وقتی بچه‌ها پیش پدرشان می‌رفتند مدت‌ها

خودش را در آینه ورودی خانه نگاه کرده و گریسته.  
برای آن که خودش را سبک کند.

به همین خاطر نمی خواست به این عروسی بیاید. بر خورد با فامیل.  
خاله‌ها و دایی‌های پیر و خاله‌زاده‌های دور. آدم‌هایی که طلاق  
نگرفته‌اند، که با هم کنار آمده‌اند. کسانی که راه دیگری انتخاب کردند.  
قیافه‌هاشان که به طرز مبهمی دلسوزی یا بهت آن‌ها را نشان می‌دهد.  
فرهنگ آبا و اجدادی. دوشیزه باکره در پیراهن سفید، تصنیف‌های باخ،  
سوگند وفاداری جاودانی که عروس و داماد از بر کرده‌اند،  
گفت‌وگوهایی شبیه شاگرد دبیرستانی‌ها، دو دستی که روی یک  
چاقوست و دانبوب آبی زیبا وقتی دیگر پای آدم از این ادا و اداها  
طولانی درد می‌گیرد. بله همه این‌ها لولا را می‌آزارد. اما از همه پیش‌تر،  
بچه‌ها و بچه‌های دیگران.

آن‌ها که تمام روز این سو و آن سو می‌دوند، گوش‌های‌شان کمی سُرخ  
است چون یواشکی ته لیوان‌ها را مزه کرده‌اند، لباس‌های قشنگ‌شان را  
کثیف کرده‌اند و التماس می‌کنند که نمی‌خواهند زود بخوابند.

بچه‌ها دلیل خوبی برای رفتن به جمع‌های خانوادگی هستند و دل‌ها  
را گرم می‌کنند.

آن‌ها همیشه زیباترین صحنه برای تماشا کردن هستند. همیشه  
اولین کسانی هستند که روی پیست رقص می‌روند و تنها کسانی که  
جرئت می‌کنند بگویند کیک عروسی مزخرف است. در عروسی‌ها

1. آهنگساز آلمانی: Bach

2. Le Beau Danube bleu: قطعه‌ای موسیقی مخصوص رقص والس ساخته آهنگساز

برای نخستین بار در زندگی شان دیوانه وار عاشق می شوند و خسته و کوفته روی زانوی مادرشان به خواب می روند. بنا بود پی‌یر پسر لولا یکی از ساقدوش‌های کوچولوی دنبال عروس و داماد باشد، مادرش را شیر فهم کرده بود که شمشیر فضایی اش به خوبی زیر لباس مخصوص که باید می پوشید، جا می شود. درگیر این بود که بعد از رژه رفتن دنبال عروس و داماد، می تواند چند نفری را با شمشیرش از پا درآورد، اما لولا تقویم را اشتباه دیده بود، این آخر هفته نوبت او نبود، بچه‌ها باید پیش پدرشان می رفتند. از سید گل و بازی بچه‌ها خبری نبود. سعی کردیم لولا را شیر کنیم به شوهر (سابقش) تلفن کند ببیند می تواند آخر هفته‌ها را جابه‌جا کند.

اما لولا خودش را به نشنیدن زد.

اما خودش می آمد و نسان هم آن جا منتظرمان بود! می توانیم چهارتایی دور از دیگران دور یک میز بنشینیم، چند بطری از پشت یک چادر کش برویم و درباره کلاه عمه سولانژ، کفل‌های عروس و راه رفتن مسخره داماد یعنی پسرخاله‌مان هوبرت غیبت کنیم. هوبرت با آن کلاه اجاره‌ای که کاملاً گوش‌های بزرگش را می پوشاند - مادرش هرگز دوست نداشت درباره جراحی لاله گوش چیزی بشنوند، چون باور داشت «آدم در کنار خدا دست نمی برد». (خُب؟ مثل عتیقه زیباست، نه؟)

دارودسته ما دوباره دور هم جمع می شود. زندگی دوباره با ما چهارتا شروع می شود.

زنگ‌ها را بزنید، چراغ‌ها را روشن کنید! آوازا بخوانید، هل‌هل کنید!  
این ماییم شاهزاده‌های زرین کلاه، شاهزاده‌های قصر نمی دانم کجا.



- چرا از این خروجی می روی؟
- سیمون جواب می دهد.
- می خواهیم دنبال لولا برویم.
- گربه ملوس با صدایی خفه می پرسد:  
- کجا؟
- ایستگاه شاتورو.
- شوخی می کنی؟
- نه اصلاً. چهل دقیقه دیگر آن جا خواهد بود.
- چرا به من نگفتی؟
- فراموش کردم. همین چند لحظه پیش تلفن کرد.
- کی؟
- وقتی در محوطه اتوبان بودیم.
- من چیزی نشنیدم.
- توالت بودی.
- می بینم...
- چه می بینی؟



— هیچی.

لب‌هایش چیز دیگری می‌گفتند.

برادرم با تعجب پرسید:

— مسئله‌ای است؟

— نه. مسئله‌ای نیست. هیچ مسئله‌ای، فقط برای دفعه بعد یکی از این چراغ‌های تاکسی، روی سقف ماشینت نصب کن، این طوری بهتر است.

برادرم جواب نداد، اما دیدم مفصل‌های انگشتانش ناگهان سفید شدند.

کارین، لئو و آلیس را پیش مادرش گذاشته بود، برای (نقل قول می‌کنم) در نقطه بگذارید، گیومه‌ها را باز کنید، داشتن یک پایان هفته عاشقانه دو نفره، گیومه‌ها را ببندید.

بله پایان هفته‌ی داغِ داغِ داغی بود!

خطاب به من گفت:

— و حتماً می‌خواهید در همان اتاقی که مادر هتل گرفته‌ایم

بخوابید؟

در حالی که سرم را تکان می‌دادم، گفتم:

— نه، نه، نگران نباش.

— جایی رزرو کرده‌اید؟

— خُب... نه.

— البته که نه... یک آن، شک کردم.

— اما مشکلی نیست! هر جا شد می‌خوابیم! پیش عمه پُل می‌خوابیم!

— عمه پُل دیگر تخت خالی ندارد. پریروز تلفنی دوباره این

موضوع را به من گفت.

— خُب پس نمی خوابیم و دیگر مشکلی نیست!  
در حالی که ریشه‌های شال گردنش را پیچ و تاب می‌داد زیر لب  
چیزی گفت، چیزی شبیه (شما خیلی بی‌اصل و نسب هستید) البته من  
نفهمیدم چه گفت.

شانس که نباشد، جان در عذاب است، قطار ده دقیقه تأخیر داشت،  
وقتی هم که بالاخره مسافران پیاده شدند اثری از لولا نبود که نبود.  
سیمون و من از شدت حرص منقبض شده بودیم.  
آن لکاته نتوانست دهنش را نگه دارد:  
— مطمئن اید ایستگاه را اشتباه نشنیده‌اید؟

و بعد، بفر ما... لولا... آخر ایستگاه. در آخرین واگن، احتمالاً آخرین  
لحظه به قطار رسیده بود، ولی به هر حال لولا آن جا بود، به سمت ما  
می‌آمد و دست‌هایش را از دور برای مان تکان می‌داد.  
همان لولا بود، بی‌کوچک‌ترین تغییری، همان طور که انتظار  
داشتیم. لبخند بر لب، مدل راه رفتنش، کمی موزن شبیه بالرین‌ها،  
شومیز سفید و جین کهنه.

کلاه افتضاحی بر سر گذاشته بود. یک کلاه بزرگ زنانه رُبان‌دار،  
رَبانی بسیار پهن با بافت حصیری.  
مرا در آغوش گرفت. گفت، چه قدر خوشگل شده‌ای، موهایت را  
کوتاه کرده‌ای؟ سیمون را هم بغل کرد و پشتش را نوازش کرد، کلاه  
گنده‌اش را از سر برداشت تا فر موهای کارین را خراب نکند.

مجبور شده بود در واگن دو چرخه‌ها سوار شود چون جایی پیدا نکرده بود تا بتواند کلاه عزیزش را جا دهد، می‌پرسید می‌توانیم دور کوچکی تا بوفه ایستگاه بزنیم تا یک ساندویچ بخرد. کارین ساعتش را نگاه کرد، من از فرصت استفاده کردم تا یک مجله بخرم، از آن مجله‌های صدمن به‌غازا از آن نوع مطبوعات تهوع آور. ننگین نامه‌های پُر ادا و اصول...

دوباره سوار ماشین شدیم، لولا از زن برادرش پرسید می‌تواند کلاه او را روی زانوهایش نگه دارد. کارین با لبخندی کمی زورکی پاسخ داد، مسئله‌ای نیست. خواهرکم با همان حال همیشگی رو به من کمی چانه‌اش را بالا برد یعنی چه شده؟ و من در پاسخ آسمان را نگاه کردم یعنی طبق معمول.

لولا لبخند زد، از سیمون پرسید موسیقی‌ای چیزی می‌تواند بگذارد.

کارین گفت سرش درد می‌کند.

من لبخند زدم.

لولا پرسید کسی لاک برای ناخن‌های پا دارد. یک بار، دوبار، هیچ جوابی شنیده نشد، تا این‌که بالاخره داروخانه‌چی عزیزمان، یک شیشه لاک قرمز به طرف لولا گرفت.

— حواست به روکش صندلی‌ها باشد.

بعد حرف‌ها و رازهای خواهرانه، از بازگو کردن این صحنه می‌گذرم. پُر است از رمز و ایما و اشاره و هن و هون و وانگهی از گفتمان بی‌کلام ما چیزی سر در نمی‌آورد.

فقط خواهرها می‌فهمند چه می‌گوییم.

راه را گم کردیم، کارین نقشه را نگاه می‌کرد، سیمون نقشه را نگاه می‌کرد. ناگهان سیمون گفت:

— این نقشه گه را به گرانس بده! در این خانواده گه تنها کسی است که شمّ جهت یابی دارد!

آن پشت، من و لولامات و مبهوت همدیگر را نگاه کردیم. دو حرف زشت در یک جمله و یک علامت تعجب در آخر... عجیبا غریبا.





کمی مانده به قصر کوچک خاله پل، سیمون راه باریکی محصور با درختان توت پیدا کرد. من و لولا پریدیم پایین، با ذوق و لرزشی آشکار در صدا گفتیم، شبیه خانه‌های آدم‌های معروف پاریس است، چه زیباست! کارین که باسنش را از روی صندلی اتومبیل تکان نداده بود، یادآوری کرد که حتماً روباه‌ها آن جا شاشیده‌اند.

اعتنا نکردیم.

اشتباه کردیم...

چون به همان اکتفا نکرد:

— البته، شما از این چیزها سر در نمی‌آورید. انگل‌هایی که از راه

آدرار جانوران منتقل می‌شوند...

تسلیم، به گناه خود اعتراف می‌کنم، به گناه بزرگ خود اعتراف

می‌کنم، کمی عصبی شدم:

— اما احمقانه است، چیزی که می‌گویی احمقانه است! کمی

خجالت‌آور و دور از ادب است! روباه‌ها این همه جا برای شاشیدن

دارند! همه راه‌ها! گذرها! همه دامنه‌ها! همه درختان و همه مزارع

اطراف، و تو می‌گویی حتماً باید این جا شاشیده باشند؟! درست زیر

## درختانِ توت ما؟! واقعاَکه!

می دانی همین است که دیوانه‌ام می‌کند... همین آزارم می‌دهد. آدم‌هایی مثل تو که همیشه همه چیز را خراب می‌کنند، هر شادی اندکی را...

بیخشید، مقصر منم. اشتباه من است. اشتباه بسیار بزرگ من. به خودم قول داده بودم درست رفتار کنم، که آرام بمانم و معقول رفتار کنم. حتی امروز صبح در آینه انگشت سبابه‌ام را تکان دادم که: گرانس، باکارین بگو مگو نمی‌کنی! حالت شد؟ برای یک بار هم که شده گرد و خاک به پا نکن. اما نتوانستم، دیگر ترکیدم. متأسفم. شرمنده‌ام اما او درختان زیبای توت و آن اندک هیجان کودکانه‌ام را تباه کرد. خیلی ناراحتم می‌کند. نمی‌توانم تحملش کنم. اگر باز هم از این جور ابزار نظرها کند کلاه لولا را در دهنش می‌چپانم.

به گمانم خطر را بوکشید، چون در اتومبیل را بست و موتور را روشن کرد تا تهویه کار کند.

این هم آزارم می‌دهد، آدم‌هایی که هنگام توقف، ماشین را خاموش نمی‌کنند مبادا پاهایشان یخ کند یا کله‌شان داغ شود، اما خُب، بگذریم. یک روز درباره گرم شدن کره زمین با هم حرف می‌زنیم. کارین در را بست، فقط همین. مثبت باشیم.

هنگامی که ما لباس عوض می‌کردیم، سیمون پاهایش را کش می‌داد تا خستگی‌شان را بگیرد. خُب من یک ساری خیلی زیبا از فروشگاه کنار خانه‌ام خریده بودم. فیروزه‌ای رنگ با دور دوزی طلایی و مرواریدها و زنگوله‌های کوچک.

یک نیم تنه کوتاه با آستین کوتاه داشت و یک دامن بلند راسته خیلی نازک و خیلی چسبان، و یک جور پارچه بلند که روی نیم تنه و دامن را می پوشاند.

خیلی شیک.

گوشواره هایی با سنگ های طبیعی، گلوبندهای شرقی، ده تا النگو در دست راست و تقریباً دو برابرش در دست چپ.

لولا بالحنی اطمینان بخش گفت:

— بهت می آید. باورم نمی شود این قدر خوشگل شده باشی. این جور لباس ها را فقط تو می توانی بپوشی. شکم زیبایی داری، سفت و ماهیچه ای...

گل از گلم شکفت، رفتم روی ابرها، شادمان گفتم:

— راست می گی؟...

— بله، ناف من به خاطر زایمان هایم از ریخت افتاده...

تو حواست باشد، می فهمی؟ مواظب اندامت باش باید صبح و شب

کرم بمالی...

شانه هایم را بالا انداختم، مغزم نمی کشید راجع به این جور چیزها فکر کنم.

لولا برگشت و گفت:

— دکمه هایم را می بندی؟

خواهرم برای هزارمین بار پیراهن دودی رنگش را پوشیده بود. بسیار ساده، دکلمه، بدون آستین و یک عالمه دکمه ریز در پشت پیراهن.

با اعتراض گفتم:

— برای عروسی پسرخاله هوبرت عزیز، یک چیز جدید نخریدی؟

لبخند زنان برگشت:



— ای بابا...

— ای بابا چه؟

— پس کلاهم چه؟ می دانی چند خریدم؟

— دویست فرانک؟

شانه بالا انداخت یعنی که نه.

— چه قدر؟

قاقاه زد زیر خنده.

— نمی توانم بگویم، وحشتناک ارزان است.

— این طور مثل خُل ها نخند، نمی توانم جا دکمه را پیدا کنم...

سال، سال ما بود، سالِ خواهرهای عجیب غریب. پیراهن او نرم و پُر  
گره. پیراهن من پر از زیور و زنگوله.

سیمون دست هایش را به هم زد:

— بدوید دخترها... سوار شوید!

بازوی لولا را گرفتم که زمین نخورم، همان موقع زیر لب زمزمه  
کردم:

— بهت بگویم اگر آن بدکاره دوباره دهنش را زیادی باز کند و بگوید

مگر قرار است به مهمانی بالماسکه بروم، کلاهی را می چپانم توی  
دهنش.

کارین فرصت نکرد چیزی بگوید، چون همین که خواستم بنشینم

دوباره سیخ نیم خیز شدم. دامنم خیلی تنگ بود باید آن را بالا می کشیدم تا چر نخورد.

بی دامن روی روکش های مخملی شتری رنگ صندلی ماشین؛ چه با صلابت شده بودم. وقتی میکرو ب شناس ملی ما در آینه اشرافی اش میزان بلندی کلیپس های سرش را و ارسی می کرد، من و لولا در آینه کوچک پودر من، آرایش کردیم.

سیمون خواست هر سه هم زمان عطر نزنیم.

سر ساعت مقرر رسیدم. پشت اتومبیل دوباره دامنم را پوشیدم و زیر نگاه بهت زده فامیل از پشت پنجره به محوطه کلیسا رفتیم.

زن زیبایی که کت و دامن صورتی خاکستری پوشیده و با دایی جورج حرف می زند، مادر ماست. همه با هم از گردش آویزان شدیم، البته مراقب بودیم جای رژ لبش روی صورت مان نماند.

برای خودش سیاستمداری است، اول عروزش را بوسید و از لباسش تعریف و تمجید کرد، بعد خنده کنان رو به ما کرد:

— گرانس... عالی شده ای... فقط یک خال قرمز وسط پیشانی ات کم

داری!

کارین پیش از آن که با عجله برای خود شیرینی پیش دایی بیچاره افسرده مان برود، سریع گفت:

— فقط خال قرمز کم ندارد، چیزهای دیگری هم کم دارد تا آن جا که

می دانم قرار نیست به کارناوال برویم...

لولا اشاره ای کرد یعنی «کلاهم را بدهم تا بچپانی در دهانش؟»

از خنده روده‌بر شدیم.

مادر رو به سیمون کرد:

— در راه، مسافران همین طور فاجعه بودند؟ نه؟

سیمون سؤال مادر را کاملاً تأیید کرد:

— بدتر از آن چه تصور می‌کنی!

و اضافه کرد:

— ونسان کجاست؟ با تو نیامده؟

— نه. کار داشت.

— کجا کار داشت؟

— خوب معلوم است در قصرش...

برادر بزرگ‌مان انگار ناگهان چند سانتی‌متر آب رفت.

— اما... فکر می‌کردم... گفته بود می‌آید...

— سعی کردم راضی‌اش کنم بیاید، ولی می‌شناسی‌اش که...

سیمون ناامید به نظر می‌رسید.

— برایش هدیه‌ای آورده بودم. یک صفحه کمیاب. تازه دوست

داشتم بینمش... از نوئل او را ندیده‌ام. ای بابا، حالم گرفته شد...

بروم چیزی بنوشم،...

لولا ابرو در هم کشید:

— سیمون سرِ حال نیست...

در حالی که کارین را که خودش را به خاله‌های پیرمان می‌مالید، نگاه

می‌کردم، گفتم:

— تعجب می‌کنم که نمی‌دانی چرا، تعجب می‌کنم...

مادر گفت:

— به هر حال دخترهای من بی‌نظیرند! شما سیمون را سرِ حال

خواهید آورد، امشب او را به رقص در می آورید، نه؟  
و برای آن که آداب نزاکت را به جا آورد و فقط پیش ما نباشد، دور  
شد.

با نگاه این زن ریزنقش ظریف را دنبال کردیم. لطافتش را، شیوه راه  
رفتیش را، شیک پوشی اش، کلاشش...  
پاریسی پاریسی...

چهره لولا در هم شد. دو دختر بچه زیبا. خنده کنان به سوی  
همراهان عروس و داماد می دویدند.  
گفت:

— خب فکر می کنم من هم باید برای نوشیدن به سیمون پیوندم...

و من مثل احمق ها وسط میدان کاشته شدم، دامن ساری ام داغان  
شده بود.

البته زیاد طول نکشید چون یکی از دختر خاله ها قدکنان به سویم  
آمد و گفت:

— هی، گرانس! هاری کریشنا! قراره بری بالماسکه؟  
تا آن جا که می توانستم خودم را نگه داشتم و درباره سبیل ناجوز  
دکولوره شده اش و کت و دامن سبز چمنی اش حرفی نزدم.

وقتی دور شد، خاله ژونویو سر و کله اش پیدا شد:  
— خدای من، تویی کلیمانس نازنینم؟ خدایا، این چیز آهنی روی  
نافت دیگر چیست؟ دردت نمی آورد؟

خُب، به خودم گفتم بهتر است به سیمون و لولا بیوندم...

هر دو در تراس بودند، لیوان به دست سرها رو به آسمان و پاها دراز شده رو به رو.

با صدای شکافته شدن یکی دیگر از درزهای دامنم من هم نشستم و همان چیزی را که آن‌ها سفارش داده بودند، سفارش دادم.

سرخوش، آرام با دهان‌های کف‌آلود، آدم‌های دمِ درگاهِ کلیسا را تماشا کردیم که با آن‌ها که جلو کلیسا بودند، درباره مراسم تند تند بحث و گفت‌وگو می‌کردند. صحنه دل‌انگیزی بود.

— نگاه کن، آن‌جا، این زن جدید اولوویه‌ی مادر مرده نیست؟

— آن سبزه ریزه میزه؟

— نه آن زن بلوندی که کنار خانواده لادوشوفه ایستاده...

— کمک. این که از زن قبلی‌اش زشت‌تر است.

کیفش را ببین...

— کوچی<sup>۱</sup> تقلبی است.

— دقیقاً. تازه از آن تقلبی‌های مرغوب نیست...

— خجالت دارد.

اگر کارین نمی‌آمد، مدت‌ها به این چرت و پرت‌گویی ادامه

می‌دادیم:

---

1. Gucci: مارک لباس و عطر

— نمی آید؟ مراسم الان شروع می شود...

سیمون گفت:

— می آییم، می آییم... بگذار لیوانم را تمام کنم...

با اصرار گفت:

— اما اگر زود نرویم جای خوبی پیدا نمی کنیم، نمی توانم مراسم را

ببینم...

— می گویم برو. من خودم را به تو می رسانم.

— عجله کن، خب؟

در بیست متری ما بود که فریاد زد:

— برو بقالی رو به رو برای مراسم برنج بخر! یادت نرود!

دوباره برگشت:

— لازم نیست خیلی گران باشد، مانند عروسی قبلی! قرار نیست

بپزیم، فقط روسر عروس و داماد می ریزیم...

سیمون با صدای خفه، غرولندکنان گفت:

— باشه، باشه...

از دور عروس را بازو در بازوی پدرش دیدیم. زن جوانی که به

زودی گله موشی با گوش های میکی موسی شبیه شوهرش خواهد

داشت. مهمان های دیر رسیده را شمردیم، بچه ای را که از گروه کُر جا

مانده بود و روی تخته اسکیتش چهار نعل می تاخت تشویق کردیم.

وقتی صدای ناقوس ها خاموش شد و بومی ها به خانه هاشان برگشتند،

سیمون گفت:

— دوست دارم ونسان را ببینم.

لولا در حالی که کیفش را بلند می کرد، جواب داد:

— می دانی حتی اگر الان بهش زنگ بزنیم، کی می رسد...

در همان لحظه بچه یکی از مهمان‌ها با شلوار راه راه از نزدیک ما گذشت. سیمون از دور صدایش زد:

— هی! دوست داری با بازیِ تلفن همراهم بازی کنی و پنج فرانک جایزه ببری؟  
— بله...

— پس برگرد. مراسم دعا را دنبال کن، وقتی موعظه تمام شد، بیا ما را خبر کن.

— اول بازی می‌کنم!

به این فکر فرو می‌روم که بچه‌های این دوره زمانه باور کردنی نیستند...

— بیا بگیر اسکروچ جوان اما کلکی در کار نباشد! دنبال مان می‌آیی؟  
— خیال تان راحت باشد.

سیمون آهی کشید:

— بزن برو

— ا.کی.

لحظه‌ای همان طور ماندیم، بعد سیمون اضافه کرد:

— اگر الان پیش ونسان برویم چه؟

— چرا؟

— ونسان!

من گفتم:

— اما کی؟

— الان.

— الان؟

لولا تکرار کرد:

— می خواهی بگویی الان؟

— قاطی کرده‌ای؟ می خواهی سوار ماشین بشویم و برویم؟

— بله گرانس عزیزم، کاملاً افکار مرا خلاصه وار جمله بندی می کنی.

لولا گفت:

— دیوانه‌ای می توانیم این طوری برویم؟

— چرا نه؟ (در جیبش دنبال سکه می گشت؟)

دخترها شما نمی آید؟

ما واکنشی نشان ندادیم. دستانش را بالا برد:

— دل به دریا می زنیم! در می رویم! به چاک می زنیم. جیم می شویم.

فلنگش را می بندیم! گریز می زنیم!

— کارین چه؟

دستانش را پایین آورد.

از کتتش خودکاری درآورد و کاغذ دور لیوانش را کند، روی آن

نوشت:

«به دیدن قصر و نسان می رویم. کارین را به تو می سپارم. وسایلت

جلو ماشین توست. می بوسمت.»

— هی بچه! برنامه عوض شد. مجبور نیستی به مراسم دعا بروی،

ولی این کاغذ را به آن خانم بده که کت و دامن طوسی پوشیده و کلاه

صورتی به سر دارد، اسمش مُد است، فهمیدی؟

— فهمیدم.

— بگو چه گفتم:

— این کاغذ را به آن خانم می دهم که کلاه صورتی دارد و اسمش مُد

است.



— منتظر می‌مانی وقتی از کلیسا بیرون آمدی، کاغذ را به او می‌دهی.  
— اُکی. اما این گران‌تر تمام می‌شود...  
می‌خندید.



—کیف لوازم آرایش کارین را فراموش کردی...  
— لعنتی. باید برگردم کیف را بگذارم وگرنه کارین تا عمر دارم مرا  
نمی‌بخشد...  
کیفش را درست روی ساکش گذاشتم جایی که خوب بتواند ببیند،  
سیمون با تمام قدرت گاز داد و در مه‌ای از گرد و خاک دور شدیم.  
درست مانند این که بانک زده باشیم.  
اول جرئت نمی‌کردیم حرف بزنیم. به هر حال کمی مضطرب  
بودیم، سیمون هر ده ثانیه در آینه، پشت سرش را نگاه می‌کرد.  
انگار هر لحظه منتظر بودیم صدای آژیر ماشین پلیس را بشنویم که  
همراه با کارین دیوانه از خشم و دهان کف کرده در تعقیب ما بود. اما نه  
خبری نبود. آرام آرام.

لولا جلو نشسته بود و من در پشت، روبه آن دو به جلو خم شده  
بودم. هر یک از ما منتظر بود آن دیگری، ملال سکوت را در هم شکند.

سیمون رادیو را روشن کرد گروه بی چیزا پخش می شد:  
و ما زنده می مانیم، زنده می مانیم...  
ها،ها،ها... زنده می مانیم زنده...

افسوس. زیبا اما دور از واقعیت بود. با این همه نشانه‌ای بود! خدا  
انگشتش را نشان می داد!  
و ما هر سه در حالی که سیمون زیگ زاگ می راند و گره کراواتش را  
شُل می کرد، هر سه با هم شروع به خواندن کردیم: «ها!ها!ها! زنده  
می مانیم...»

ساری را از تن در آوردم و دوباره لباس قبلی را پوشیدم، لولا  
کلاهش را داد تا کنارم بگذارم.  
به خاطر پولی که بابت کلاه داده بود کمی غمگین بود.  
برای آن که دلداری اش بدهم گفتم: «به... نُب عروسی من سرت  
می گذاری...»

خندیدم. خنده‌هایی از ته دل، خنده‌هایی نگفتنی.

شادی و نشاط دوباره برگشت. انگار توانسته بودیم موجودات  
ناشناس فضایی را از مدار زمین بیرون برانیم.

فقط کافی بود آخرین عضو گروه را نیز برداریم.  
روی نقشه، مأوای متروک و نسان را جست و جو می کردیم و لولا  
نقش دی جی را بازی می کرد، دایم کانال رادیو را برای پیدا کردن  
موسیقی دلخواه عوض می کرد و فقط بین دو کانال حق انتخاب داشتیم.  
صدای رادیو هم خوب نبود اما چه اهمیتی داشت؟  
مثل دیوانه ها سرخوش بودیم.  
بالاخره لولا در حالی که روبه راننده مان می کرد گفت:  
— هرگز فکر نمی کردم بتوانی چنین کاری کنی.  
سیمون لبخند زنان در حالی که یکی از سیگارهای من را می گرفت،  
جواب داد:  
— سن که بالا می رود آدم عاقل تر می شود.

طی دو ساعتی که هم چنان می رانندیم، ماجرای سفرم به لیسبون را  
برای شان تعریف کردم...  
ناگهان لولا نگران پرسید:  
— آن چیست؟ تو ندیدی؟  
— چه را؟  
— آن سگ را.  
— کدام سگ؟  
— سگی که کنار جاده بود...  
— مرده بود؟  
— نه. سرگردان بود

— ای بابا، بی خود خودت را ناراحت نکن.

— نه، اما نگاهش را دیدم، می فهمی؟

نه نمی فهمیدم.

به هر حال با شرح دقیقی که لولا داد، تصویر اسکن شده‌ی تنهایی آن  
سگ از جلو چشمانم گذشت، بله مطمئنم.

اندوهی تلخ به جانم نشست، بعد لولا ماجرای فرارمان را یادآوری  
کرد، صدای موسیقی را تا آخرین درجه بلند کرد و من به چیز دیگری  
فکر کردم.

نقشه در دستم بود، در فکر فرو رفته بودم، تکه‌هایی از شب گذشته  
را مرور می‌کردم. در بازی دیشب با آن پسرک، هم‌کلاسی قدیمی  
چلفتی‌ام، همه زرنگی‌ام را به کار بستم... سرانجام هم بازی را من  
بُردم...

آن همه، انگار حالا هیچ معنایی ندارد.



وقتی رسیدیم، آخرین بازدید از قصر تازه شروع شده بود. مردکی سفیدرو مثل ماستِ وارفته، چرک و چروک با نگاهی یخ زده، توصیه کرد در طبقه اول به گروه بپیوندیم.

گروه بازدید عبارت بودند از توریست‌هایی سرگردان، زنانی با ران‌های وارفته، زن و شوهر آموزگاری که شبیه شیطان زده‌ها بودند، خانواده‌هایی جفت و جور، بچه‌هایی نق نقو و یک مشت هلندی. وقتی رسیدیم همه به سوی ما برگشتند.

ونسان هنوز ما را ندیده بود. پششش بود و با شور و حرارتی باورنکردنی درباره بالکن عمارتش توضیح و تفسیر می‌داد.

اولین شوک: یک کت آبی رنگی رو رفته با پیراهن راه راه به تن داشت، دکمه سرآستین هم داشت، شال گردنی نازک در یقه‌اش فرو کرده بود، شلواری عجیب و غریب با پاچه پاکتی به پا داشت. ریشش را از ته زده بود و موهایش را با نمی‌دانم چه رو به عقب، به کف سرش چسبانده بود.

دومین شوک: هر چه دلش می خواست می گفت. پرت و پلا می گفت.

این که این قصر از چند نسل پیش، متعلق به خانواده او بوده است. امروز در قصر تنها زندگی می کند در انتظار تشکیل خانواده است تا از نو خندق های باغ را پر از آب کند.

می گفت قصر مکانی نفرین شده است چون مخفیانه ساخته شده، آن هم برای معشوقه سومین حرامزاده فرانسوای اول. معشوقه، دخترکی کافر بوده که از عشق فرانسوا دیوانه شده و در آتش حسادت می سوخته، می گویند یکی از جادوگرهای قهار زمان خودش بوده است.

... و خانم ها، آقایان، امروز هنوز، شب هایی که ماه در ده روز اول قمری، حنایی رنگ می شود، صداهاى بسیار عجیبی به گوش می رسد، انگار نوع عجیبی از پرنده های شکاری در سرداب های قصر به پرواز در می آیند، سرداب هایی که در گذشته به جای زندان از آنها استفاده می شد.

هنگام بازسازی آشپزخانه ای که چندی پیش دیدید، پدر بزرگم استخوان هایی پیدا کرد که تاریخ شان به جنگ های صد ساله<sup>۱</sup> می رسد و نیز سکه هایی که با مهر لویی نهم ضرب شده بودند.

آن قالی را در سمت چپ می بینید؟ متعلق به قرن هفتم میلادی است، سمت راست تصویری از زن اشراف زاده بسیار معروفی است. به خالی که زیر چشم چپ تصویر است دقت کنید، نشانه بی چون و چرای نوعی نفرین آسمانی است...

۱. جنگ هایی در تاریخ فرانسه که بین سال های ۱۳۳۷ تا ۱۴۵۳ به طول انجامید.

چشم انداز بی همتای بالکن را از دست ندهید، ستودنی است...  
روزهایی که باد می وزد، برج های اطراف به وضوح دیده می شود...  
از این طرف لطفاً. مراقب پله ها باشید.

خدای من، این و نسان است؟

توریست ها با دقت به خالی زنگی جادوگر نگاه می کردند و از و نسان  
می پرسیدند شب ها نمی ترسد.

— البته که می ترسم اما برای دفاع از خود چیزهایی دارم!  
و به جوشن ها، نیزه های تبردار، کمان ها و گرزهایی که از دیوار  
پلکان آویزان بود اشاره کرد.  
آدم ها به شدت متقاعد شدند و دوربین ها را رو به سلاح ها گرفتند.

عجب، این هذیان ها را از کجای خود در می آوری؟!

وقتی هنگام ترک اتاق از روبه رویش گذشتیم، چهره اش روشن شد.  
اوه، خیلی خوب شدن دارانه واکنش نشان داد. به نظرم کمی فقط کمی  
سرش را تکان داد. یک جور تبانی بین خواهران و برادران تنی یا  
معاشران قدیمی.  
نشانه بزرگان.

زمانی که و نسان بین کلاهخودها و تیر و کمان ها، هم چنان درباره  
دشواری های نگهداری از چنین بنایی، گنده گویی می کرد، ما پقی  
می زدیم زیر خنده...



چهار صد متر مربع بام، دو کیلومتر ناودان، سی اتاق، پنجاه و دو پنجره و بیست و پنج شومینه اما بدون شوفاز، بدون برق. از آب شهری هم خبری نیست، می‌توانید وضعیت من را تصور کنید! خدمتگزار فروتن شما با چنین مشکلاتی از کجا برای خود نامزدی پیدا کند... باز دید کنندگان می‌خندیدند.

... این تصویر بسیار کمیابی از کنت دونوا<sup>۱</sup> است. به نشان‌هایی که بر ورودی پلکان بزرگ زاویه شمال غربی حیاط حک شده توجه کنید. این جا وارد اتاق خوابی با فرورفتگی مخصوص تختخواب می‌شویم که در قرن هشتم توسط جد سوم من، مارکیز معروف آن دوران، بازسازی شده. ایشان در اطراف باسگ‌های شکاری شکار می‌کرد. البته نه فقط باسگ‌های شکاری، افسوس... سرگوزن پُرهیبی که همین حالا در سالن غذاخوری تحسین کردید، یکی از شکارهای مارکیز است.

... دقت کنید خانم‌ها، شکننده است. اما به شما توصیه می‌کنم نگاهی به کمد دستشویی بندازید... شانه‌ها، بطری‌های نمک‌های معدنی و کاسه‌های مرهم‌ها همه دست نخورده باقی مانده‌اند... نه، دوشیزه خانم، این تنگِ اتاق خواب به نیمه‌ی دوم قرن بیستم تعلق دارد و این جا، تشتی برای جذب رطوبت است...

... هم‌اکنون رو به روی زیباترین بخش قصر هستیم، پلکان هلالی ضلع شمالی بنا با طاقِ مدور بی‌نظیرش. شاهکار ناب رُنسانس... ممنون که دست نمی‌زنید، چون جای انگشتانِ اجدادم که با گذر

1. Comte de Dunois: کنت دونوا کاپیتان فرانسوی، یکی از یاران ژاندارک

زمان روی نرده پلکان مانده هم پای میله‌ی فولادی هشت گوش نرده  
پلکان ارزش دارد...

باورم نمی‌شود.

متأسفانه نمی‌توانم نمازخانه را نشان‌تان دهم، چون در حال  
بازسازی است، اما استدعا می‌کنم پیش از آن که خانه محقر مرا ترک  
کنید، در باغ دور کوتاهی بزنید. آن جا لرزه‌های شگفت‌انگیزی را که  
سنگ‌های باغ از خود آزاد می‌کنند حس خواهید کرد، یادآوری می‌کنم،  
لرزه‌هایی برای رُباییدن عشق‌های شاهزاده‌ای که در تارهای جادویی  
افسونگری زیبا گرفتار آمده بود...

در جمع بازدیدکنندگان همه‌های افتاد.

... کسانی که دوست دارند می‌توانند با جوشن‌ها یا بر روی  
نیمکت‌های باغ عکس‌های یادگاری بگیرند...

برای‌تان روز شادی آرزو می‌کنم، خانم‌ها و آقایان اجازه می‌خواهم  
یادآوری کنم که راهنمای‌تان را فراموش نکنید. چه می‌گوییم؟ راهنما؟  
نه زندانی مفلوک این قصر! برده‌ی برگزیده‌ای که از شما صدقه  
نمی‌خواهد تنها مبلغ ناچیزی برای ادامه زندگی تا وقتی کنت از پاریس  
برگردد.

ممنون.

مرسی خانم‌ها.

متشکرم، آقا...

وقتی ونسان از درِ مخفی جیم می شد ما گروه را دنبال می کردیم.  
انگار افسون ساحره بر این کورها اثر کرده بود.

در انتظار ونسان سیگاری دود کردیم.  
مردی که جلو ورودی قصر بود، بچه ها را در جوشنی قر و قراضه  
جامی داد و با سلاح دلخواه شان از آن ها عکس می گرفت.  
دو یورو برای یک عکس فوری.  
بچه جان! مواظب باش، این طوری چشم خواهرت را کور می کنی!  
مردک انگار ساعت ها مدیتیشن کرده بود و سوپرز ریلکس شده بود،  
سوپرز بی خیال.

حرکاتش بسیار آهسته بود و کاملاً فارغ از همه چیز به نظر می رسید.  
ذرتی گوشه دهانش بود و کلاه کاسکتی داغان دستش بود، واقعاً صحنه  
درهم برهمی مقابل چشم آدم درست می کرد. بچه! این را بگذار روی  
سرت!!!

همین که آدم ها رفتند، مردک ابله در حالی که ذرتش را می جوید،  
شن کشی برداشت و دور شد.

دیگر وقت آن بود که از خود بپرسیم آیا بارونِ عزیزمان لطف  
می کند خودش را نشان دهد...

من پشت سرهم در حالی که سرم را تکان می دادم می گفتم: «باورم  
نمی شود... باورم نمی شود... نه اما، باورم نمی شود...»

سیمون با سازوکار پل متحرک قصر سرگرم شده بود و لولا با بوته  
گل سرخ ور می رفت. ونسان لبخندزنان آمد. یک شلوار جین مشکی  
رنگ و رو رفته پوشیده بود و یک تی شرت.

— خُب، شما این جا چه غلطی می‌کنید؟

— سماق می‌مکیم. از چرندیات تو...

—!؟ لطف دارید.

— خوبی؟

— عالی. مگر بنا نبود عروسی هوبرت باشید؟

— چرا، اما راه‌مان را گم کردیم.

— می‌بینم... با حاله.

درست خودش بود. خونسرد، مهربان. نمی‌توانست از دیدنِ ما  
بیش از این هیجان زده شود اما به هر حال بسیار خوشحال بود.  
برادرِ کوچک ما، برادر عزیز ما، و نسان ما. با حال بود.

در حالی که دست‌هایش را کش می‌داد، پرسید:

— نظرتان درباره کمپ خوشگل من چیست؟

من پرسیدم:

— صبر کن بینم، اول تو بگو این همه پرت و پلاها که بلغور

می‌کردی چه بود؟

— چی؟ چیزهایی که برای توریست‌ها تعریف می‌کردم؟ خُب همان

طور که گفתי فقط پرت و پلا هستند... البته بنا بر تاریخ، زن کافره‌ای این

اطراف زندگی می‌کرده،... اما خُب مطمئن نیستم که در این قصر اقامت

کرده باشد...

بر اساس بایگانی‌ها، در خانه دور افتاده‌ای کنار این ساختمان

زندگی می‌کرده اما از آن جا که قصر کناری آتش می‌گیرد... خُب باید

مأوای دیگری پیدا می‌کرده، مثلاً این جا، درست است؟

— نه درست نیست، اما من بیش تر منظورم این مزخرفاتی است که درباره اجدادت می‌گفتی، سر و ظاهر اشرافی‌ات و چاخان‌هایی که ردیف می‌کردی؟

— آهان... اما خودتان را جای من بگذارید! اول ماه رسیدم تا راهنمای فصلی این قصر باشم. پیرزن صاحب این جا گفت به صومعه می‌رود و در بازگشت، نخستین ماه را با من تسویه می‌کند. از آن به بعد، هیچ خبری از او نشد. پیرزن ناپدید شد. الان ماه اوت هستیم و هیچ خبری نیست نه برگه پرداختی، نه مقرری، هیچی. خُب من هم باید نان خود را در آورم! به خاطر این است که این داستان‌ها را از خودم سر هم می‌کنم. فقط با انعام بازدیدکنندگان زندگی می‌کنم و انعام را همین طوری به آدم نمی‌دهند. مردم در ازای پولی که می‌پردازند این داستان‌ها را می‌خواهند و همان طور که می‌توانی ببینی این جا سرزمین عجایب نیست... پس شاهزاده که من باشم لباس اشرافی کهنه را تن می‌کند و شوالیه‌وار از کنگره‌های قصر بالا می‌رود!

— وحشتناک است.

— بانوی من، همین است که هست...

— آن مردک کیست؟

— او همه فن حریف این روستا است. از اداره دهستان پول می‌گیرد،

بهبش می‌گویند نونو!

— برای فتونی که بلد است همه ابزار مورد نیاز را دارد؟

و نسان در حالی که توتونش را لای کاغذ سیگار می‌پیچاند، گفت:

— نمی دانم، فقط این را می دانم که هر کاری از عهده اش بر می آید.  
همین.

— اما طی روز چه کار می کنی؟

— صبح ها می خوابم، بعد از ظهرها به کار باز دیده ها رسیدگی می کنم و  
شب ها به موسیقی ام اختصاص دارد.

— این جا؟

— در نمازخانه. نشان تان می دهم... و شما؟ این جا چه می کنید؟

— خوب، هیچی می خواستیم به رستوران دعوت کنیم...

— کی؟ امشب؟

— پس کی؟ بله همین امشب، نه بعد از جنگ صلیبی بعدی!

— بد شد، امشب نمی توانم... امشب عروسی دخترخواهر نونو

است و من هم دعوت هستم...

— خوب، راحت باش بگو مزاحمت شده ایم؟ هان؟!

— اصلاً! خیلی باحاله که شما این جایید. به کاری می کنم...

ونسان نونو را صدا کرد.

مردک سوپربی خیال آمد. ونسان روبه او گفت:

— فکر می کنی اگر امشب برادر و خواهرهایم هم بیایند مزاحمت

ایجاد می شود؟

از سر صبر ما را ورنه انداز کرد، بعد گفت:

— داداشته؟

— آره.

— این ها؟ آبجی هایت؟

— بله.

— هنوز دخترند؟

— ای بابا، رفیق، موضوع این نیست! لعنتی می گویم آن‌ها می توانند با

من به عروسی بیایند؟

— چه کسانی؟

— مُخت پاره سنگ برداشته؟ خواهرها و برادرم؟

— کجا بیایند؟

— عروسی خواهرزاده‌ات؟

— البته. اصلاً چرا می پرسی؟

با سر مرا نشان داد و اضافه کرد:

— او هم می آید؟

چشمش من را گرفته بود.

خدای من.

و نسان ذله شده بود.

— این مردک آخر مرا می کشد. نمی دانم آخرین بار چه گندی زده

بود، فقط یادم هست بچه‌ای لای جوشن گیر کرد و مجبور شدیم

آتش نشانی را خبر کنیم... این طور غش و ریسه نروید، معلوم است مثل

من مجبور نیستید هر روز با این موجود سر و کار داشته باشید...

— پس چرا می خواهی به عروسی خواهرزاده‌اش بروی؟

— کار دیگری نمی توانم بکنم. می دانید خیلی حساس است... بله

همین است و بخندید، دوشیزه‌های بدذات... بگو بینم سیمون، این دو

تا همیشه این طور مسخره‌اند... وانگهی مادرش به من چیزهای خوبی

می دهد. غذا، سبزیجات باغش، سوسیس‌های خوشمزه... بدون مادر

او، زنده نمی ماندم.

باورم نمی شد.

— به علاوه موضوع فقط عروسی نیست باید پول صندوق را حساب کنم، توالت های قصر را تمیز کنم، به این مردک کمک کنم معبرهای باغ را شن کشی کند، باید همه درهای باغ را ببندم.

— چند تا در؟

— هشتاد و چهار در

— کمکت می کنیم...

— خوبه، باحاله. بفرمایید یک شن کش دیگر آن جا هست و برای تمیز کردن توالت ها از شلنگ استفاده می کنیم.

آستین لباس های شیک مان را بالا زدیم و دست به کار شدیم.







— فکر می‌کنم که دیگر خوب است، کار بس است. می‌خواهید  
بروید آب تنی کنید؟

— کجا؟

— آن پایین یک رودخانه است...

لولا پرسید:

— تمیز است؟

من اضافه کردم:

— روباه‌ها آن جانمی‌شاشند؟

خیلی از پیشنهادش خوش‌مان نیامده بود.

— تو خودت می‌روی؟

— هر شب.

— پس ما هم با تو می‌آییم.

سیمون و ونسان جلو جلو می‌رفتند.

سیمون می‌گفت:

— آن صفحه کمیاب را که دنبالش می‌گشتی برایت آورده‌ام.

- دروغ می‌گی؟
- نه راست می‌گویم.
- اصل است؟
- اصل اصل.
- چه باحال. چطور پیدا کردی؟
- چه فکر کردی! این در برابر مهارت‌هایی که دارم چیزی نیست.
- هی دخترها؟ شما هم شنا می‌کنید؟
- من در گوش لولا زمزمه کردم:
- نه تا وقتی آن مردک هیز این اطراف است.
- نه، نه! ما مراقب تان هستیم!

زیر لب گفتم:

- همین دوروبرهاست. حس می‌کنم از پشت برگ‌ها ما را دید می‌زند...
- خواهرم پوزخند زد.

- باورم نمی‌شود، قسم می‌خورم.
- فهمیدیم که باورت نمی‌شود، فهمیدیم. بگیر بنشین دیگر.
- لولا مجله‌ام را از کیفم درآورد و صفحه طالع‌بینی را باز کرد:
- تو متولد برج دلو هستی، نه؟
- در حالی که هشیار بودم از نگاه نونوی چشم چران دور بمانم گفتم:
- آره، خب که چه؟
- پس گوش می‌کنی؟

—بله.

—متولدین برج دلو: مراقب باشید.

در این دوره قمری ناهید تحت تسلط اسد است، هر چیزی ممکن است رخ دهد. یک دیدار، عشق بزرگ، کسی که منتظرش هستید، خیلی به شما نزدیک است. دلربایی تان را به کار بگیرید و هر طنازی دیگری که دارید، هیچ فرصتی را از دست ندهید. شخصیت محکم تان اغلب اتفاق‌های ناخوشایند برای تان به بار داشته است. زمانش رسیده که عقل را کنار بگذارید و به احساساتِ درونِ خود مجال بروز دهید.

لولای احمق از خنده روده‌بر شده بود. گفت:

—نونو! برگرد! او این جاست! احساساتش را ابراز خواهد کرد...

دستم را روی دهانش گذاشتم.

—مطمئنم همه را از خودت در آورده‌ای...

—اصلاً این طور نیست! بیا خودت بخوان!

مجله را از دستش کشیدم.

— نشان بده...

—این جا نگاه کن... ناهید تحت تسلط اسد، هیچی از خود

در نیآورده‌ام...

—به هر حال اگر من جای تو بودم، مراقب خودم بودم...

—آه، همه این‌ها مزخرف است، مهم‌ل است، برای خر کردن آدم‌ها...

—بله، حق داری، بهتر است بینم این دور و برها چه خبر است...

— صبر کن بینم... این دخترها واقعی هستند، یا پری دریایی، نگاه

کن؟

— نه به نظر من هم واقعی هستند. پری دریایی بیرون دریا.  
— نگاهشان کن... هی!!! سیمون، بگذار بروم و گرنه به زنت تلفن  
می‌کنم!

پسرها بودند که پشت سر ما چرت و پرت می‌گفتند می‌خواستند ما  
را اذیت کنند.

باید فکرش را می‌کردیم... از این کارها زیاد کرده بودند... ونسان  
لپ‌هایش را پُر آب کرده بود و دنبال لولا گذاشته بود، لولا جیغ زنان  
فرار می‌کرد، دکمه‌های پیراهنش یکی پس از دیگری از جا در می‌آمد.  
من مثل فشفشه وسایل مان را جمع کردم و با تمام نیرو و دنبال‌شان  
دویدم تا جا نمانم، حال خودم را نمی‌دانستم هر چه بوته و شاخه سر  
راهم بود شکستم و به زمین و زمان بد و بیراه گفتم، می‌ترسیدم نونوی  
چشم چران گیرم بیندازد.

ونسان اتاق‌های مخصوص‌اش را در قسمت مربوط به مستخدمین  
نشان‌مان داد.

مفید و مختصر.

محل خوابش ابتدا در طبقه اول بوده، آن‌جا از گرما هلاک می‌شده،  
پس بساطش را از آن‌جا به اصطبل قصر منتقل کرده بود، کنج دنجی  
برای خودش ساخته بود شبیه مخفی‌گاه عشاق در فیلم‌های سینمایی  
عاشقانه آن‌چنانی...

مثل میلیاردرها لباس پوشید. چکمه‌هایش از واکس برق می‌زد. کت  
و شلوار سفید رنگ مدل سال‌های ۷۰، جلیقه بالاتنه کوتاه و پیراهن  
ابریشمی صورتی کم‌رنگ با یقه بسیار تیز و بزرگ که تا حلق آستین‌ها  
امتداد داشت. هر کس دیگر این لباس را می‌پوشید مضحک و مسخره

می شد اما به تن و نسان خیلی شیک و کلاسیک به نظر می آمد.  
گیتارش را برداشت. سیمون هم از صندوق عقب ماشین هدیه ای  
برای عروس و داماد آورد و به سوی دهکده سرازیر شدیم.  
روشنایی شب بس زیبا بود. گستره ی دشت رنگ های تازه ای به  
خود گرفته بود، اخراپی، مفرغی، طلایی کمرنگ و پس از پشت سر  
گذاشتن روزی طولانی انگار خستگی به در می کرد.  
ونسان از ما خواست برگردیم و پشت سرمان را نگاه کنیم یعنی برج  
بزرگ او را، قصر او را بستاییم.

چه شکوهی. چه عظمتی.

— مسخره می کنید...

لولا سریع گفت:

— اصلاً، به هیچ وجه...

لولای بیچاره ام همیشه دلواپس شکسته شدن دل دیگران است.

سیمون حالت آدم های تعجب زده را به خود گرفت:

— آه، قصر من، قصر من، زیباترین قصرها هاهاها...

سیمون آواز می خواند، و نسان می خندید و لولا لبخند می زد. هر  
چهار تا از میان راه شوسه ای دم کرده به ورودی دهکده ای قدیمی  
نزدیک می شدیم.

هوا آکنده بود از بوی چوب سوخته، بوی نعنا و علف های تازه.

گوساله ها دمی برای مان تکان دادند و پرنندگان خوشامد گفتند.

چند گرم ملایمت.

لولا و من دوباره لباس های مخصوص عروسی را پوشیده بودیم.  
 چه فرقی می کرد. عروسی، عروسی است.  
 تا وقتی به مقصد برسیم هزار بار به هم گفتیم «چه فرقی می کند؟» بنا  
 بود برویم عروسی، این هم عروسی، عروسی با عروسی چه فرقی  
 می کند...

پا به سالن جشن گذاشتیم، در واقع سالن ورزش دهکده بود، از آن  
 سالن های بیش از اندازه گرم که بوی عرق تن و جوراب نشسته می داد.  
 زیلوهای کف سالن در گوشه ای کُپه شده بودند، بالا سر عروس تور  
 بسکت بال بود. انگار از آن چه دوروبرش می گذشت کمی کلافه بود.  
 مهمان هایی که پشت میزها نشسته بودند، قیافه های جالبی داشتند،  
 شراب کشمش محلی روی میزها بود و موسیقی محلی هم گوش فلک  
 را کر کرده بود.

خانم چاقی که خودش را در لباسی که خش و خش می کرد  
 بسته بندی کرده بود، به سوی برادر کوچک ما شتافت.

— آخیش! بالاخره آمدی! بیا پسر، بیا!

نونو گفت با خانواده می آیی...

بفرمایید، همگی بفرمایید! خدایا چه برادر خواهرهای خوشگلی  
 داری! چه کلاه زیبایی! خواهر کوچکت چه لاغر است! چرا؟ در  
 پاریس چیزی نمی دهند بخورید؟

هر جا دوست دارید بنشینید. از خودتان پذیرایی کنید بچه ها. خوب  
 بخورید. همه چی هست. به جرارد بگویید برای تان نوشیدنی بیاورد.  
 جرارد! بیا این جا پسر!

ونسان نمی توانست از ماچ‌های او خلاص شود و من، من مقایسه می‌کردم. به تفاوتی که بین مهربانی این زن ناشناس و رفتارِ تحقیرآمیزِ مؤدبانه‌ی خاله‌هایم، همین چندی پیش، وجود داشت فکر می‌کردم، چه بگویم... باورم نمی‌شد... ونسان به خاله‌ی چاقالویش گفت:

— فکر کنم باید به عروس سلامی بکنیم نه؟

— آره، به عروس تبریک بگویید و ببینید می‌توانید جرارد را پیدا کنید...

فکر کنم زیر یکی از میزها ولو شده باشد، جنسش خراب است.

از سیمون پرسیدم:

— کادویت چیست؟

نمی‌دانست.

به ترتیب عروس را بوسیدیم.

داماد مثل گوجه فرنگی سرخ بود و طور عجیبی به کادوی مُدروزی که عروس باز می‌کرد نگاه می‌کرد. کادو را کارین برای عروسی هوبرت درست کرده بود. یک سینی بی‌نظیر پر از پنیر. یک ظرف بیضی مانند پر از پنیرهایی که لای برگ مو پیچیده شده بودند و روکش زرورقی داشتند.

داماد چندان از کادو خوشش نیامده بود.

پشت میزی نشستیم و دایی‌های عروس که تازه سروکله‌شان پیدا

شده بود با روی و دست باز از ما پذیرایی کردند.

— جرارد! جرارد! جرارد! هی بچه‌ها! بدوید برای دوستانمان



خوراکی بیاورید! جرارد! کجا غیبت زد خدایا؟  
 جرارد با نوشیدنی‌ها آمد و جشن ما شروع شد.  
 بعد از سالاد میوه با سس مایونز، گوسفند کباب شده با سیب زمینی  
 سرخ شده‌ی مایونز زده شده، پنیر بُز و چند تکه پنیر خامه‌ای همه کنار  
 رفتند تا جا را برای آوازه‌خوان مجلس و ارکستر جادویی اش باز کنند.  
 ما شبیه آدم‌های خوشبخت بودیم. گوش‌هامان در کمین شنیدن و  
 چشم‌هامان باز باز. سمت راست، عروس رقصش را با پدرش که بند  
 شلوارهای شیکی داشت شروع کرد، سمت چپ دایی‌های شوخ و  
 شیطان عروس اصلاً حواس‌شان به مراسم نبود، درباره نمی‌دانم چه با  
 هم کلنجار می‌رفتند.  
 تماشایی بود.  
 نه. بیش از تماشایی، بامزه بود.

آوازه‌خوانِ عروسی انگار یک داریو مورتوای قلبی بود.  
 سبیلی کوچک و رنگ‌شده، جلیقه‌ای براق، جواهراتِ بدلی  
 پُرزرق و برق و صدای مخملی.  
 با اولین ضرب‌آهنگ‌های آکاردئون همه ملت روی پیست رقص  
 رفتند.

«چیزی که بهش می‌آید، یه چاچای کوچولو، چاچا، چاچا  
 - آه!  
 - چی لازمه، یه مامبو، مامبو، مامبو»

1. خواننده فرانسوی آوازهای آمریکای لاتین متولد کشور ترکیه: Dario Moreno (۱۹۶۸-۱۹۲۱)

— او

— یالا! همه با هم!

لالالالا... لالالالا...

— نمی شنوم! بلندتر

لالالالا... لالالالا...

— مامان بزرگ‌هایی که آن عقب نشسته‌اند! کجایید؟ با ما باشید

دخترها!

من و لولا به غیرت مان بر خورد، باید دامنم را تا می‌کردم تا بتوانم با  
آهنگ تکانی به خودم بدهم.

طبق معمول ونسان و سیمون نمی‌رقصیدند. ونسان برای  
دوشیزه‌ای که دکولته‌ای شیری رنگ پوشیده بود چرب‌زبانی می‌کرد و  
سیمون به خاطرات یکی از فوتبالیست‌های پیر دهکده گوش می‌داد.

بعد، مراسم بند جوراب شروع شد. همه فریاد می‌زدند بند جوراب،  
بند جوراب! بیچاره عروس با آن لباس عروس سنگین بی‌ریختی که به  
تن داشت، او را با فرغون به سمت یک میز پینگ‌پنگ حمل کردند. همه  
منتظر بودند تا داماد بند جوراب عروس را پرتاب کند تا معلوم شود  
داماد آینده چه کسی خواهد بود... خدای من... ارزش تعریف کردن  
ندارد. شاید هم من خیلی نازک نارنجی هستم.

از سالن رفتم بیرون. کم‌کم دلم برای پاریس تنگ می‌شد.

لولا به من پیوست تا سیگاری بگیرد. مردی همراهش بود. آدمی  
پشمالو که بوی عرق می داد، پیدا بود مصمم است لولا را دوباره به  
رقص دعوت کند.

پیراهن مدل هاوایی آستین کوتاه به تن داشت، شلوار نخی،  
جوراب‌های سفید راه‌راه و کفش راحتی، جاذبه‌ای دیوانه‌کننده!  
و، و... چیزی نمانده یال و کسوپال مردک را از قلم بیندازم.  
جلیقه‌ای سیاه‌رنگ از چرم ناب با جیب‌هایی روی سینه. سه جیب در  
چپ و دو جیب در راست. به اضافه چاقویی آویزان به کمر بند. به اضافه  
تلفن همراه در جلدش در گوشه دیگر کمر بند. به اضافه عینک آفتابی  
طرف دیگر کمر بند. به اضافه زنجیری برای نگه داشتن کیف پول. فقط  
تازیانه کم داشت.

خدای من چه بگویم.

به لولا گفتم:

— معرفی نمی‌کنی؟

— او،... بله... خواهرم گرانس است...

— انگار اسمم یادت رفته؟

— او، ژان پی‌یر بود؟

— نه میشل.

— آه، بله، میشل! میشل گرانس، گرانس میشل...

تا آن‌جا که می‌توانستم خیلی جدی گفتم:

— سلام.

— ژان میشل. اسم کاملم ژان - میشل است. خب، سلام! پس شما

خواهر هستید؟ چه جالب اصلاً شبیه هم نیستید... هیچ دلیلی دارید که

نشان دهد شما خواهرید؟

و خنده سر داد، از آن خنده‌ها که گوشت تن آدم را آب می‌کند.  
وقتی دور شد، لولا سرش را تکان داد:  
— دیوانه‌ام کرد. آس مردان این ناحیه نصیبم شد. یک مسخره تمام  
معنا... مردک در نوع خودش مصیبتی بود...  
— ساکت شو، دارد می‌آید.  
رو به لولا گفت:  
— هی! آن مرتیکه را که زور هفت مرد را دارد می‌شناسی؟  
— او نه! این افتخار را نداشته‌ام.  
— خب واقعاً مرد است، مرد.  
سکوت.  
من پرسیدم:  
— خب که چه؟  
— خب از دست تان رفت!  
کمک، کمک.

— و آن زنیکه نجسب را هم ندیدی؟  
— از آن زن خوشت می‌آید؟  
— می‌دانی این اطراف به زن‌های نجسب چه می‌گوییم؟  
بیش‌تر از آن مرتیکه احمق، از قیافه خواهرم خنده‌ام گرفته بود.  
خواهر با کلاسم با عطر ایوسن لورن و ته‌مانده مهارتش در رقص  
کلاسیک، گردن‌آویز عقیقش و ظرافت و وسواس خاص خودش...  
حالت مبهوتش و چشمان درشتش مثل پیاله، دیدنی بود. مردک دست  
بردار نبود:

— خُب، نگفتی؟

— متأسفم نه نمی دانم. از جواب دادن صرف نظر می کنم...

(با کلاس و بامزه. خواهرم را می پرستم.)

— خُب، مسی گویم، اصلاً برای زن های نسچسب اسمی

نداریم. ها!ها!ها!

به سیم آخر زده بود... انگشت های شستش را در جیب های

جلیقه اش فرو کرد و به سمت من چرخید.

— تو چطور؟ آن زنک را که آن جایش زخم شده دیدی؟

— نه. هیچ علاقه ای هم ندارم برایم توضیح دهی، چون خیلی

حال به هم زن است.

— که این طور؟ پس او را دیده ای؟

— بگو ببینم ژان میشل می گذاری با خواهرم تنها باشم یا نه؟...

— باشه، باشه، می زنم به چاک. تا بعد، بدکاره های کوچولو!

— رفت؟

— بله، ولی آن یکی عوضی دارد جایش را می گیرد.

— کی؟

— نونو.

نونو رو به روی ما روی یک صندلی نشسته بود. دستش در ته جیب

شلوارش با پشتکار تمام می جنبید و ما را نگاه می کرد.

خوب است.

شاید لباس تازه اش او را به خارش انداخته بود...

خواهر قدیسه‌ام به او لبخندی زد تا احساس راحتی کند.  
انگار می‌خواست بگوید، نونو جان ما هستیم، دوستان جدید تو. به  
قلب ما خوش آمدی...

پرسید:

— شما مجرید؟

شک ندارم افکار کثیفی در سرش می‌گذشت...!

انگار لولا بی‌خیالی لبخندهای فرشته‌وارش نمی‌شد، ادامه داد:

— پس شما نگهبان قصر هستید؟

— تو دهن‌ت را ببند. با تو نبودم، با خواهرت هستم که بدن

استخوان‌داری دارد.

می‌دانستم. بله می‌دانستم. می‌دانستم روزی به این شب خواهیم  
خندید. روزی پیر خواهیم شد و از آن‌جا که هیچ وقت ورزش مناسبی  
برای سالم نگه داشتن اعصاب مثانه‌مان نکرده‌ایم، با یادآوری این شب  
از خنده خودمان را خیس خواهیم کرد. اما امشب اصلاً خنده‌ام  
نمی‌آمد، چون... چون نونو واقعاً کمی آن طرف‌تر آب دهانش راه افتاده  
بود و بند نمی‌آمد، واقعاً شوکه‌کننده بود.

زیر نور ماه و رشته تمام نشدنی آب دهان...

خوشبختانه سیمون و ونسان به موقع رسیدند.

ونسان گفت:

— برویم؟

— فکر خوبی است.

— الان می آیم. یه لحظه صبر کنید. گیتارم را بردارم.

همه عشقی که به تو دارم تو تو تو تو...

از کجا کجا کجا...

صدای بدلِ مورنو در همه دهکده طنین انداخته بود و ما بین

ماشین های پارک شده می رقصیدیم.

فریادهای شادی ام شادی شادی

همه را مدیون توام تو تو تو

— کجا می رویم؟

ونسان قصر را دور می زد و در کوره راهی تاریک پیش می رفت.

— می رویم لیوان دیگری بزنیم. یک جور دسر، البته اگر دوست

داشته باشید...

خسته که نیستید دخترها؟

— نونو چه؟ تعقیب مان نکرده؟

— نه بابا... فراموشش کن... خوب؟ می آید؟

جایی که ونسان ما را بُرد، یک جور کمپ بود. کمپ کولی ها.

بیست تایی کاروان آن جا بود هر یک بلندتر از دیگری و کامیون های

کوچک سفید پر از بار، رخت و لباس، لحاف های پَر، دو چرخه،

بچه های کوچولو، لگن، لاستیک، تمثال، تلویزیون، دیگ و دیگچه،

سگ، مرغ و حتی یک خوک کوچک.

لولا وحشت کرده بود، گفت:

— از نیمه شب گذشته و بچه‌ها هنوز نخوابیده‌اند.

بیچاره بچه‌ها...

ونسان خندید. گفت:

— فکر می‌کنی این بچه‌ها بدبخت به نظر می‌رسند؟

می‌خندیدند، به این سو و آن سو می‌دویدند، به سمت ونسان هجوم

آوردند. سرگرفتن گیتار ونسان باهم دعوا می‌کردند و دختر کوچولوها

به ما دست دادند.

شیفته دست‌بندهای من شده بودند.

ونسان گفت:

— مسیر بعدشان سنت - ماری - دو - آل - میرا است... امیدوارم پیش از

بازگشت صاحب قصر بروند، چون من به آن‌ها گفتم این‌جا اسکان

کنند...

سیمون پوزخند زد:

— پس تو هم برای خودت شیردل شجاع و سخاوتمندی هستی!

پیرمردی که شبیه رومی‌ها بود ونسان را در آغوش گرفت.

— آمدی پسر!

ونسان برای خودش فامیل پیدا کرده بود، ونسان کوچولوی ما...

تعجب ندارد که به ما از بالا نگاه می‌کند و جمع چهار نفره ما به چشمش

نمی‌آید.



دیگر هر چه بگویم شبیه فیلم هاست.  
 پیرها آوازهای غمگین می خواندند، آن قدر غمگین که دل آدم ریش  
 می شد، جوان ها دست می زدند و زن ها دور آتش می رقصیدند.  
 بیش ترشان چاق بودند و بد لباس اما وقتی تکان می خوردند گویی همه  
 چیز پیرامون شان موج می خورد.

بچه ها هم چنان به هر سو می دویدند و ماما بزرگ ها در حالی که  
 گهواره نوازدها را تاب می دادند، تلویزیون تماشا می کردند. کم و بیش  
 همه شان دندان طلا داشتند و طوری می خندیدند که دندان طلا پیدا  
 شود.

ونسان در میان آن ها شبیه بچه پولدارهای بی درد بود. چشمانش را  
 بسته بود و گیتار می زد، کمی بیش تر از معمول تمرکز کرده بود تا از  
 روی نت آن ها درست بنوازد.  
 ناخن های پیرها شبیه چنگال و حوش بود و گیتارشان در محلی که به  
 تارها چنگ می زدند کمی گود تر بود.

حتی اگر هیچی نمی فهمیدیم، حدس زدن ترانه آن ها چندان دشوار  
 نبود...

آه، سرزمین من، تو کجایی؟ آه عشق من، تو کجایی؟  
 آه دوست من، تو کجایی؟ آه پسر من، تو کجایی؟

و ترجیح بندی که تقریباً این طوری بود:

سرزمینم را گم کرده‌ام، فقط خاطراتش مانده برایم.  
عشقم را گم کرده‌ام، فقط غم‌هایش مانده برایم.  
دوستم را گم کرده‌ام، برایش آواز می‌خوانم.

پیرزنی برای مان‌ماء‌الشعیرهای هوا خورده ریخت. هنوز لیوان‌مان  
را تمام نکرده بودیم دوباره می‌ریخت.

چشمان لولا برق می‌زد، دو بچه را روی زانو نشانده بود و چانه‌اش  
را به موهای آن‌ها می‌مالید. سیمون لبخندزنان من را نگاه می‌کرد.  
این راه را از صبح با هم آغاز کرده بودیم، با هم ماجراها داشتیم...

خدای من، مادر بزرگ شاد و بشاش دوباره با معجونش آمد...  
به ونسان اشاره‌ای کردم که پیرسم چیزی برای دود کردن دارد یا نه،  
اما فهماند که فعلاً ساکت باشم.

باز هم تفاوتی فاحش، بفرما...

وقتی مهمان آدم‌هایی هستی که بچه‌های‌شان را به مدرسه  
نمی‌فرستند، می‌گذارند استعداد بچه باهوشی که شاید در آینده برای  
خود موتزاردی شود، در کنج کاروان‌ها بگنجد، آدم‌هایی که با قانون‌های  
مشقت‌بار یک‌کلام ما از در آشتی در می‌آیند، بله پیش این آدم‌ها، علف  
دود کردن صورت خوشی ندارد.

اما پیش ما شهرنشین‌های باکلاس، از این خویشتن‌داری‌ها خبری  
نیست.





— شما دخترها می توانید در تختخواب ساحره قصر بخوابید...  
— کنار پرنده های هیولایی که در سرداب های قدیمی به پرواز در  
می آیند؟ نه، مرسی.

— اما این ها که گفتم پرت و پلا بود!  
— آن رفیق ضایعات چه؟ آن هم کلیدهای این جا را دارد مگر نه؟ نه  
امکان ندارد. ما هم پیش شما می خوابیم!  
— اوکی. اوکی. گرانس، از کوه در نرو...

— از کوره در نمی روم! فقط موضوع این است که من هنوز باکره  
هستم! فکرش را بکن!  
با این که از خستگی رمقی برایم نمانده بود، توانستم آن ها را  
بخندانم.

خیلی به خودم می بالیدم.

سیمون و ونسان در گوشه ای از اصطبل، من و لولا در گوشه ای دیگر  
خوابیدیم.

سیمون ما را بیدار کرد، رفته بود دهکده کرواسان خریده بود.  
خمیازه کشان پرسیدم:

— از قنادی معروف دهکده خریدی؟

— بله چرا که نه.

آن روز ونسان نرده‌های قصر را باز نکرد.

روی تکه مقوایی نوشت:

«به دلیل ریزش سنگ‌ها، بازدید از قصر، امروز تعطیل»

قصر را نشان‌مان داد. به کمک نونو پیانو قصر را جابه‌جا کرده بود.  
آورده بودش تا روبه‌روی نمازخانه قصر و حالا دیگر فرشتگان آسمان  
کاری نداشتند جز به رقص در آمدن.

کنسرت کوچکی هم به افتخار ما اجرا کرد.

آن‌جا بودن، مقابل نمازخانه آن هم صبح یکشنبه دلچسب بود. در  
جایگاه نیایش زانو زدن. فرزانه و پذیرفته در روشنای شیشه‌کاری‌ها آن  
نیایش‌گاه زیبا، گوش سپردن به آهنگ تازه‌ای از تق و تق در بهشت.

لولا دوست داشت سراسر قصر را ببیند. از ونسان خواستم دوباره  
نقش‌راهنمای مسخره قصر را برای ما اجرا کند.

از خنده دل‌مان را گرفتیم.

محل زندگی زنگ‌کاخ‌نشین را نشان‌مان داد، گن‌هایش، صندلی  
سوراخ سوراخش، تله‌هایی که برای موش گذاشته بود و خمیرهایی که  
برای موش‌ها درست کرده بود، بطری عرق قدیمی‌اش، که از بس

دستمالی شده بود کاملاً چرب بود. بعد یخچال سنتی قصر را نشان مان داد، جایی که میوه‌ها خنک می ماند، سرداب‌ها، ملحقات قصر، محل نگه‌داری زین و یراق‌ها، اتاق لوازم شکار و راه قدیمی نگهبان‌ها. سیمون از زبردستی معمارها و دیگر سازندگان درها به شگفت آمده بود. لولا گیاه جمع می کرد.

من روی نیمکتی سنگی نشسته بودم و آن سه را تماشا می کردم. برادرانم آرنج‌شان را به نرده بالای خندق‌ها تکیه داده بودند... فکر کنم سیمون افسوس می خورد که نمی تواند تازه‌ترین کشف شگفت‌آورش را با دوستان اینترنتی‌اش رد و بدل کند... آه، اگر دوست آمریکایی‌اش این جا بود... انگار و نسان فکرش را خواند، چون گفت: — از فکر این‌که کشتی‌های کنترل‌ات را در این خندق‌ها به آب بیندازی، بیا بیرون... ماهی‌های وحشتناکی دارد... کشتی‌هایت را یک لقمه چپ می کنند...  
— واقعاً

سیمون در حالی که خزه‌های نرده‌های ایمنی را نوازش می کرد سکوت کرد و در رؤیا فرو رفت... بعد زمزمه کرد:  
— برعکس... شناور کردن کشتی‌ها در این آب‌ها خیلی خیلی جالب‌تر خواهد بود... باید با پسرکم بیایم... بگذارم این ماهی‌ها اسباب‌بازی‌هایی را که او هرگز حق دست زدن به آن‌ها را نداشته ببلعند، برای هر دو ما بهترین کار همین خواهد بود... دنباله گفت و گو آن‌ها را نشنیدم اما دیدم کف دست‌های‌شان را به هم زدند، انگار از عهده‌کاری سخت با موفقیت بر آمده بودند.

و لولایم، خواهر نازنینم، وسط گل‌های مینا نشسته بود و از گل‌های شیپوری طرح می‌کشید... کمرش، کلاه بزرگش، پروانه‌های سفیدی که بر کلاهش می‌نشستند، موهایش که با کلیپسی پشت سر جمع کرده بود، گردنش، دست‌هایش که حادثه‌ی تازه طلاق خیلی لاغرشان کرده بود و لبه‌تی‌ش‌رتش که هر بار که می‌خواست رنگ عوض کند، قلمویش را به آن می‌زد، توگویی، بوم نقاشی‌کتانی سفیدرنگی که آرام آرام رنگ می‌گرفت...

هیچ‌گاه آن قدر از این که دوربینم همراهم نبود، افسوس نخورده بودم.

شاید بشود به حساب خستگی گذاشت اما به یک‌باره احساس درماندگی کردم، مهر و شفقتی ناگفتنی به خواهر و برادرانم جانم را لرزاند. چیزی در درونم می‌گفت آخرین شیرینی‌های کودکی‌مان را مزه می‌کنیم...

سی سال بود زندگی را برایم زیبا می‌کردند... بدون آن‌ها چه بر سرم می‌آمد؟ و زندگی سرانجام کی ما را از هم جدا می‌کرد؟ چون همین است. چون زمان آنان را که همدیگر را دوست دارند، از هم جدا می‌کند و هیچ چیز نمی‌پاید.

آن‌چه آن هنگام زندگی می‌کردیم، و هر چهار تمان از آن آگاه بودیم، این بود، چیزی شبیه یک روز مرخصی اضافی حین خدمت، کمی مهلت، فاصله‌ی بین دو پرانتز، یک لحظه لطافت. چند ساعتی که از دیگران ربوده بودیم...

تا چه زمان یارای آن را خواهیم داشت که این چنین خویش را از بند

روزمره‌گی برهانیم و جانانه نفسی تازه کنیم؟ زندگی هنوز چند روز  
مرخصی برای مان اندوخته بود؟ و نیز چند تا دماغ سوخته؟ چند تا  
دلخوشی کوچک؟ کی همدیگر را از دست می‌دادیم و رشته‌ها چگونه  
می‌گسستند؟

هنوز چند سال دیگر زمان داشتیم، تا پیش از آن که پیر شویم؟

و می‌دانم همه ما در این باره آگاه بودیم، آگاه، خودمان را خوب  
می‌شناسیم.

شرم نمی‌گذاشت درباره این چیزها حرف بزنیم، اما در آن لحظه  
مشخص زندگی، می‌دانستیم.

می‌دانستیم که در پای این قصرِ روبه‌ویرانی چند روز با هم بودن را  
زندگی می‌کردیم و ساعت دوباره از تنهایی پوست انداختن نزدیک  
می‌شد.

که این تباری، این مهربانی، این عشق کمی نخراشیده باید آخر رو  
شود. باید از بندرها شود. مشت‌هایش را باز کند و بال و پر بگیرد.

بله، این چهار خواهر برادر، این یک روح در چهار بدن، نیز باید  
غروب که می‌شود هر یک راه خود را بروند...

احمقی که من باشم، چیزی نمانده بود، تک و تنها بزنم زیر گریه که  
ته جاده چیزی دیدم...

اما چه بود؟

ایستادم و چشم‌هایم را جمع کردم که بهتر ببینم.

یک حیوان، یک جانور کوچک به زحمت به سوی من می‌آمد.

زخمی بود؟ چه جور حیوانی بود؟



روباه؟

روباهی با یک شیشه ادرار پُر از میکروب که کارین فرستاده بود؟  
خرگوش؟

سگ بود.

باورکردنی نبود.

همان سگی بود که دیروز از ماشین دیدم و در شیشه عقب از نظرم  
محو شد...

همان سگی که نگاهم با نگاهش از فاصله صد کیلومتری تلاقی کرد.  
نه نمی تواند آن سگ باشد...

با این همه همان است...

می توانم در برنامه دیدنی ها شرکت کنم!

چمباتمه زدم و دستم را به سویس دراز کردم.

دیگر حتی رمق دُم تکان دادن نداشتم. چند قدمی دیگر برداشتم و  
دُم پاهای من از حال رفت.

چند ثانیه ای بی حرکت ماندم. عصبی بودم. سگی کنار پاهای من

مرده بود.

اما نه، بالاخره به سختی نالید و سعی کرد یکی از پاهایش را بلیسد.  
پایش خون می آمد.

لولا رسید، گفت:

— این سگ از کجا پیدا شد؟  
سرم را به سویش گرفتم و با صدایی بی‌رمق گفتم:  
— باورم نمی‌شود.

هر چهار نفر مشغول مداوای مختصر حیوان شدیم. ونسان رفت  
برایش آب پیدا کند، لولا برایش خوراکی آماده کرد و سیمون از سالن  
کوچک زردرنگ قصر کوسن کوچکی برای او کش رفت.  
با چنان ولعی آب را نوشید، انگار معده‌اش سوراخ بود و پُر نمی‌شد،  
بعد خودش را روی زمین ولو کرد، بردیمش زیر سایه.  
ماجرای حیرت‌آوری بود، مانند قصه‌ها.

باروبنه اندکی برای پیک‌نیک راه انداختن برداشتیم و به سوی  
رودخانه سرازیر شدیم.  
گلویم از غصه گرفته بود، در فکر سگ بودم، فکر می‌کردم وقتی  
دوباره برگردیم دیگر مرده است... اما به هر حال مکان زیبایی برای  
مُردن انتخاب کرده است... و نیز گریه‌کن‌هایی ناب... بی‌شک من و لولا  
حسابی برایش آه و ناله راه می‌انداختیم...

پسرهای لب‌آب بطری‌ها را بین سنگ‌ها ثابت نگه داشتند تا خنک  
شود و ما سفره را پهن کردیم. نشستیم و ونسان گفت:  
— بیا، این هم سگت!

سگ از توبه سوی من کشیده شده بود. کنار پاهای من خودش را  
لوله کرد و فوری به خواب رفت.

سیمون گفت:

— فکر می‌کنم می‌خواهد چیزی به تو بفهماند.

هر سه من را مسخره کردند و خندیدند:

— هی گرانس، این قیافه را به خودت بگیر! خب دوست دارد،

همین. خب بخند... بگو... سیب... جدی بگیر.

— اما توقع دارید با این توله سگ چه کنم؟ در خانه فسقلی‌ام در طبقه

ششم جایش دهم؟

لولا گفت:

— چاره‌ای نداری. طالع بینی‌ات را که برایت خواندم، یادت بیاور،

نوشته بود این هفته، هفته توست. ملاقات غیرمنتظره‌ای خواهی

داشت. به هر حال من بهت گفتم...

این بار از خنده روده بر شدند.

سیمون گفت:

— این را نشانه‌ای بین که سرنوشت پیش رویت گذاشته، این سگ

برای نجات تو آمده...

لولا ادامه داد:

— برای آن که زندگی سالم‌تر و متوازن‌تری پیش بگیری.

سیمون ول کن نبود:

— که صبح‌ها بیدار شوی سگات را ببری بیرون جیش کند، یک

ژاکت کلاه‌دار بخری و پایان هفته‌ها همراه او در هوای آزاد گردش کنی.

ونسان هم اظهار فضل کرد:

— برای آن که به ساعات زندگی‌ات نظم و ترتیب بدهی، احساس

مسئولیت کنی.

من بیچاره، من بیچاره.

... نه از ژاکت کلاه دار متنفرم... نه نکبتی...

ونسان که چوب پنبه یک بطری را باز می کرد، بحث را این طور خاتمه داد:

... به علاوه ناز است...

افسوس، با او موافق بودم. کچل و کثیف و رنجور و ریغو و احمق و خنگ و بینوا بود، اما... اما... ناز بود.

... با این همه زحمتی که برای پیدا کردن تو کشیده، دلت می آید رهاش کنی؟

خم شدم نگاهش کنم.

... می توانی عضو انجمن حمایت از حیوانات شوی!

... چرا من؟ با هم پیدایش کردیم، یادتان هست؟

لولا با تعجب گفت:

... نگاه کن! به تو لبخند می زند!

لعنتی. راست می گفت. برگشته بود و خیلی شل دمش را تکان می داد نگاهش رو به من بود.

اوه... چرا؟ چرا من؟ آیا در سبد دو چرخه من جا می گیرد؟ تازه سرایدار چه؟ او اصلاً با من خوب نیست...

چه بخورد؟

چند سال زنده می ماند؟

پشکل هایش را با چه جمع کنم؟ همسایه ها را چه کنم؟ دندان تیز کردن شان و مأمورهای شهرداری که کیسه حمل فضولات حیوان ها را پخش می کنند، با آن ها هم باید چک و چانه بزنم؟

خدای من...

آب انگور سرخی که نوشیدیم حسابی تازه بود. کمی گوشت سرخ شده‌ی چرب و چیلی لای نان لقمه کردیم و گاز زدیم لقمه‌هایی چاق و چله و گوجه فرنگی‌های خوشمزه و شیرین نوش جان کردیم، پنیر تازه از شیربز و گلابی‌های از آب گذشته.

حال خوشی داشتیم. صدای قُل قُل آب می‌آمد، صدای باد لای درختان می‌پیچید و پرندگان پُرچانگی می‌کردند. آفتاب با رودخانه بازی‌اش گرفته بود.

جاری آب این سو بلوایی می‌کرد، آن سو ولوله‌ای، گویی ابرها را زیر آب می‌برد و به کناره می‌دوید. سگم فهمیده بود چه خبر است، در رؤیای آسفالتِ پاریس بود، از خوشبختی و غوغا کوتاهی می‌کرد، مگس‌ها دست بردار ما نبودند.

حرف زدیم، حرف‌ها زدیم، همان حرف‌های ده سال پیش، پانزده یا بیست سال پیش، یعنی کتاب‌هایی که خوانده بودیم، فیلم‌هایی که دیده بودیم، آهنگ‌هایی که گوش کرده بودیم، سایت‌هایی که کشف کرده بودیم. مجله‌های سریالی، گنجیه‌های آن لاین، موسیقی‌دان‌هایی که انگشت به دهان مان می‌کردند، بلیت‌های قطار، کنسرت، بلیت‌هایی که آرزو داشتیم برای عذرخواهی تقدیم مان شود، نمایشگاهی‌هایی که به ناچار از بازدیدشان ناکام می‌ماندیم، دوستان مان، دوستانِ دوستان مان و داستان‌های عاشقانه، عشق‌هایی که دل مان را بُرده یا نبرده بود. باید بگویم اغلب نبرده بود و ما برای بازگو کردن آن‌ها بهترین بودیم. روی علف‌ها دراز شدیم، انواع و اقسام حشرات ریز هجوم آوردند و

نیش‌مان زدند، به ریش خود خندیدیم، از آن خنده‌های جنون‌آسا و داغی آفتاب تن‌مان را سوزاند.

دیگر چه بگویم، از پدر و مادرمان حرف زدیم. از مامان از پاپا. از زندگی‌های جدیدشان از عشق‌های‌شان و از آینده‌شان. خلاصه بگویم، حرف زدیم، از کارها و آدم‌هایی که زندگی‌مان را پرمی‌کردند. مسائل بزرگی بود، دنیا هم دنیای کوچکی بود، با این همه و... حرف‌مان تمام نمی‌شد.

سیمون و لولا از بچه‌های‌شان گفتند. پیشرفت‌های بچه‌ها، خراب کاری‌های‌شان و جمله‌هایی که باید جایی یادداشت می‌کردند تا فراموش نکنند. ونسان خیلی از موسیقی‌اش حرف زد. باید ادامه می‌داد؟ کجا؟ چگونه؟ با چه کسی و به چه امید؟ از دوست جدیدم یعنی دلبر جدیدم برای‌شان گفتم، که، بله، بی‌پول نبود، از کارم گفتم و مشکلاتم، این که برایم دشوار است خودم را یک قاضی خوب تصور کنم. سال‌ها حقوق خوانده بودم و آخر کار این قدر کم به خود اعتماد داشتیم، آزار دهنده است.

آیا مسیر زندگی را اشتباه نیامده بودم؟ زندگی‌ام کجا به گند کشیده می‌شد؟ کسی جایی منتظرم بود؟ لولا و سیمون و ونسان دل‌داری‌ام دادند، کمی به خودم آوردند، انگار به خیرخواهی آن‌ها تن داده بودم.

وانگهی از هم خرده‌هایی گرفتیم و همه وانمود کردیم که متقاعد شده‌ایم.

چون به هر حال زندگی، بگویی نگویی، بلوفی بیش نیست، نه؟

میز بازی کوچک است، کارت‌ها ناقص، و آن قدر ضعیف دست آورده‌ای که رغبت نمی‌کنی بازی را تا آخر بروی...  
 همه‌مان در این باره توافق داشتیم، با رؤیاهای بزرگ‌مان و اجاره خانه‌مان که باید پنجم هر ماه پرداخت می‌شد.  
 خب، بطری دیگری باز کردیم تا به خودمان دل و جرئت دهیم!  
 ونسان از آخرین ناکامی‌های احساسی‌اش برای‌مان گفت،  
 خندانمان:

— هی، تند نروید، خودتان را جای من بگذارید! فقط دو ماه است با این دختر آشنا شده‌ام، شش ساعت جلو در دانشکده‌اش منتظر می‌مانم، هفته‌ای سه بار به رستوران می‌برمش، بیست بار تا جلو خانه‌اش که آن سوی دنیاست همراهی‌اش کرده‌ام، به اپرا دعوتش کرده‌ام، آن هم صندلی صدوده فرانکی! گه بزند به این زندگی!

— و هنوز چیزی بین تان رخ نداده؟

— هیچ، هیچ، یک هیچ تخمی. پس به هر حال توف به این زندگی!  
 دو بیست و بیست یورو! می‌دانید با این پول چه صفحه‌های نابی می‌توانستم برای خودم بخرم؟  
 لولا ریشخندی زد و گفت:

— اما مردی که از این جور حسابگری‌های رقت‌آور می‌کند، حقش هم همین است، دخترک را می‌فهمم...

من ساده‌دلانه پرسیدم:

— اما تو... تو تا حالا سعی کرده‌ای ببوسی‌اش؟

— نه. جرئت نکردم. می‌بینی چه قدر احمقم... مسخره‌بازی‌های شب‌های آن چنانی.

می‌دانم. خجالتی هستم، احمقانه است...

— اسمش چیست؟

— اوا.

— اهل چه کشوری است؟

— نمی دانم. البته گفت اما نفهمیدم...

— می فهمم... اوه... به هر حال فکر می کنی فرجی خواهد شد؟

— گفتنش مشکل است... اما عکس های مادرش را نشانم داده...

عجب، عجب کولاکی کرده.

همان طور که معلوم نبود ونسان از ناراحتی، چه صداهای

گوش خراشی از گیتارش درمی آورد، ما روی علف ها قیل می خوردیم.

با التماس به لولا گفتم:

— تورو خدا آن طرح را بده به من!

کاغذی از دفترچه طراحی اش کند، نگاهی به من انداخت و کاغذ را

به سوی من گرفت.

طرحی از سگم بود. لولا توانسته بود در سیمای آن حیوان رنجور،

اصالت یک سگ موش گیر را ببیند، سگی که حالا زیر آفتاب ولو شده

بود. وقتی خوب فکر می کنم می بینم تنها موجود نری است که

این چنین باثبات و وفادارانه پی من دویده است...

طرح بعدی چشم انداز بسیار زیبایی از قصر بود.

ونسان مثل شیر غرید که:

— قصر من است، شبیه قصرهای باشکوه انگلیسی...

لولا پیشنهاد داد:

— این طرح را برای پاپا بفرستیم و چند خطی برایش بنویسیم.

پاپ عزیز ما تلفن همراه نداشت. (خوب توجه کنید، پدرمان



هیچ‌گاه تلفن ثابت هم نداشته است...)

بله، چون همیشه و همواره، همه ایده‌های برق‌آسای لولا بی‌نظیر بود، و بله، ما چون همیشه و تا باد چنین بادا، تسلیم و خشنود، چشم به دهانِ برادرِ بزرگ‌مان با آن کاکل سفیدش دوختیم که پیشنهادهای لولا برایش و حی منزل بود.

شبهه آخرین روز اردو دوران مدرسه که همه بچه‌ها پشت اتوبوس مدرسه جمع می‌شدیم، ما هم دور سیمون جمع شدیم. کاغذ و قلم، دست به دست می‌گشت. چه نوشتیم؟ آن چه در سر داشتیم، سلام‌ها، مهربانی‌ها، دیوانگی‌ها، قلب‌های کوچک و بوسه‌های بزرگ.

فقط. مسئله این بود — البته گناهِ پاپ ما نبود، گناه می‌۶۸ بود — بله مسئله این بود که دقیقاً نمی‌دانستیم نامه‌مان را به کدام آدرس بفرستیم. لولا گفت:

— فکر می‌کنم در برایتون<sup>۱</sup> در کارگاه کشتی نیروی دریایی باشد...  
ونسان با شوخی گفت:

— امکان ندارد، آن جا بد جور سرد است! پیرمرد دیگری رُماتیسم دارد!  
حتماً در ولنس<sup>۲</sup> پیش ریچارد لوژ<sup>۳</sup> است.  
با تعجب گفتیم:

— مطمئنی؟ آخرین بار که باهاش حرف زدم به سمت ماریسی می‌رفت...  
... —

1. Brighton: شهری در انگلستان

2. Valence: شهری در اسپانیا در ساحل مدیترانه

3. Richard Lodge: پروفیسور تاریخ در دانشگاه ادینبورگ (۱۹۳۶-۱۸۵۵)

لولا قائله را فیصله داد:

— خُب، نامه را در کیفم می‌گذارم، اولین نفری که ردی از پدر به دستش رسید، خبر بدهد تا نامه را پُست کنم.  
سکوت.

ونسان چنگی به گیتارش زد، چون می‌دانست حواس مان جای دیگر است و نمی‌شنویم.

درونِ کیفِ لولا.

بوسه‌هایی که مسخفی می‌کردیم، قلب‌هایی که با کلیدها و دسته‌چک‌ها قفل شده بود.

هرچه در چنته داشتیم همین بود: چیزی، رازی، نامه‌ای، جایی، گوشه‌کناری، زیر قالی‌ها پنهان کرده بودیم؟ نه، هرگز.

چه خوب که سگِ شپش‌ویم را داشتم تا کمی توجه‌ام را به خود جلب کند و از آن حال و هوای هیروتی بیرونم بکشد! سگ بیچاره با وسواس شپش‌هایش را می‌لیسید.

سیمون برای آن‌که یخ فضا را بشکند، گفت:

— چرا بلخند می‌زنی گرانس؟

— هیچی همین طوری. به نظرم خیلی خوش‌شانسم...

لولا دوباره رنگ‌ها و قلمویش را درآورد، پسرها شنا کردند و من به تماشای یار تازه‌ام نشستم، انگار همان‌طور که تکه‌های گوشت را جلو پوزه‌اش می‌گرفتم و می‌جوید، کم‌کم جانی دوباره می‌گرفت.  
توله‌سگ، نان‌ها را تُف می‌کرد، دلش گوشت می‌خواست.

— اسمش را چه می‌گذاری؟

— نمی‌دانم.

لولا زنگ رفتن را به صدا درآورد. نمی‌خواست برای گرفتن بچه‌ها دیر برسد، احساس می‌کردیم خواهرمان آرام و قرار ندارد. چیزی بیش از بیقراری، نگران و شکننده بود، همه لبخندهایش از دلِ خورش می‌گفت.

ونسان آی پادم را که ماه‌ها پیش گرفته بود، پس داد و گفت:

— بفرما، این هم هدیه‌ای که قولش را داده بودم...

— مرسی! آهنگ‌هایی را که می‌خواستم ریختی؟

— نه. البته همه را نه. اما روی هم‌رفته مجموعه خوبی شده. خواهی

دید...

همدیگر را بغل کردیم، متلک‌های مسخره‌ای هم به هم گفتیم تا

اشک‌مان درنیاید و سوار ماشین شدیم. سیمون از کنار خندق‌ها با

سرعت رد شد و بعد سرعتش را کم کرد تا ونسان پیاده شود.

وقتی ونسان می‌رفت، از شیشه خم شدم و فریاد زدم:

— هی، ونسان!

— چه شده؟

— من هم هدیه‌ای برایت دارم!

— چی؟

— اِوا.

— اِوا چه؟

- پس فردا می آید. با اتوبوس شهر تور<sup>۱</sup>.  
ونسان به سوی ما دوید.
- این پرت و پلاها چیست؟ چه می گویند؟
- پرت و پلان نیست. وقتی شما می کردی بهش تلفن زدیم.
- دروغ گوها... (رنگش پریده بود.) اصلاً شماره اش را از کجا می دانید؟
- از تلفن همراهت...  
— راست نمی گویند.
- خوب تو باور نکن. اما به هر حال برو ایستگاه اتوبوس دنبالش.  
این بار سرخ شد.
- اما بهش چه گفتید؟
- گفتیم در قصر بزرگی زندگی می کنی و برایش آهنگ زیبایی ساخته ای که باید گوش کند، چون در نمازخانه قصر برایش اجرا خواهی کرد که موسیقی سوپر رمانتیک چنوبی خواهد بود...  
— این دیگر چه زبانی است؟
- همان سوپر رمانتیک است به زبان دلبرت!
- کدام زبان؟
- صرب - کروات.
- حرف هاتان را باور نمی کنم.
- به جهنم باور نکن. دخترک نصیب آن رفیق جفنگت می شود...  
— سیمون! راست می گویند؟
- باور کن نمی دانم اما از این دو تا اعجوبه هر چه بگویی بر می آید...

---

1. Tours: شهری در مرکز غربی فرانسه

ونسان بیچاره این بار صورتی شده بود.  
— جدی؟ پس فردا می آید؟

سیمون راه افتاد.  
لولا از شیشه گفت:  
— با اتوبوس هجده و چهل و پنج دقیقه!  
من از پشت لولا فریاد زدم:  
— جلو شیرینی فروشی.

وقتی ونسان دیگر از دایره دیدمان ناپدید شد، سیمون گفت:  
— گرانس؟  
— بله؟  
— آن یارو، نگاه کن!  
— آه بله، خودِ هیزش است... زیرش کن!

صبر کردیم وارد بزرگراه شویم تا آهنگ‌هایی را که ونسان ریخته  
بود، گوش کنیم.

لولا بالاخره تصمیم گرفت از سیمون بپرسد که خوشبخت است یا  
نه.

— به خاطر کارین می‌پرسی؟  
— کمی...

— می‌دانید... در خانه واقعاً مهربان‌تر است... وقتی شما را می‌بیند

این طور سوهانِ روح می شود. فکر می کنم حسودی می کند... از شما می ترسد. فکر می کند شما را بیش تر از او دوست دارم و... و شما هر آن چه را در وجود او نیست به نمایش می گذارید. رهایی و دیوانه بازی هاتان، اعتماد به نفسش را می گیرد. به نظرم اسیر کمبودها و عقده هایش است. احساس می کند زندگی برای شما زمین بازی بزرگ و سرگرم کننده ای است و شما همان دختر دبیرستانی هایی هستید که محبوب دل ها بودند و چون او شاگرد اول کلاس بود او را داخل جمع خودتان راه نمی دادید. همان دخترهای خوشگل، جدانشدنی و بامزه ای که در خلوت خود آن ها را می ستوده.

لولا سرش را به شیشه تکیه داد و گفت:

— آه اگر می دانست... اگر می دانست...

— اما مسئله دقیقاً همین است که نمی داند. در کنار شما خود را به تمامی وانهاده احساس می کند. قبول دارم گاهی وقت ها قابل تحمل نیست، اما خوشحالم که دارمش... کارین من را به جلو هل می دهد، به روزم می کند، مجبورم می کند تکان بخورم. بدون او هنوز بین منحنی ها و معادله هایم سرگردان بودم، بله مطمئنم هنوز در یک اتاق دانشجویی مشغول درس خواندن بودم، آن هم مکانیک کوانتومی! سیمون ساکت شد.

— علاوه بر این ها، کارین دو تاکادو زیبا به من داده است. بچه هایم... همین که عوارضی را رد کردیم، آی پاد را به ضبط ماشین وصل کردم.

خب، ببینیم برادر کوچولو مان چه گلی به سر ما زده است؟

لبخندهای دلگرم کننده. سیمون دیگر بی خیال زنی هالویش شد تا با

خواهرانِ موسیقیِ دوستش حال کند، لولا پستیِ صندلی اش را خواباند،  
من از این فرصت استفاده کردم، به جلو خم شدم و خودم را به شانه اش  
چسباندم.

خانم‌ها و آقایان، این شما و این هم این آلبوم تقدیمی، آلبومی از  
بهترین انتخاب‌ها... نسخه‌ی بی نظیری از مریام مکبا<sup>۱</sup> آهنگی که بندبند  
وجودتان را می لرزاند، موسیقی بعدی، دلِ گرسنه چون پانزده سال  
است با شنیدنش نشیمن‌گاه‌مان خود به خود جنجیده است، بعدی،  
ترانه‌ی رودخانه تا این دلِ گرسنه را سیر کند. بعدی، آهنگی از گروه  
کور<sup>۲</sup>، ترانه‌ی جمعه من عاشق شده‌ام، ببخشید کمی صدا را کم می‌کنم، به  
سلامتی این پایان هفته زیبا، حالا ترانه یالا آدم‌ها از گروه پالپ<sup>۳</sup> گروهی  
که بیش تر از معلم‌های زبان به ما انگلیسی یاد دادند. حالا، بابی لپوانت<sup>۴</sup>  
و ترانه دلخراش تو از همیشه زیباتری... اما قلبت، قلبت از همیشه سردتر  
است... بعدی، ترانه‌ای از ادی میشل<sup>۵</sup>، بابا مامان تازه چهارده ساله  
شده‌ام... قول می‌دم براتون پول درآرم و ترانه بی نظیری از گروه موزیکا  
نودا<sup>۶</sup>، بعدی، عشق شیرینم از آنجلامک کلاسکی<sup>۷</sup> و آواز غمناک دیگری  
از او که هر آدمی را به گریه می‌اندازد. بعدی، اینو موریکون<sup>۸</sup> با ویولن

1. خواننده آفریقایی تبار که در ۱۹۹۰ شهروند افتخاری فرانسه شد: Miriam Makeba.

2. گروه راک انگلیسی: Cure.

3. Pulp: گروه موسیقی پاپ انگلیسی.

4. خواننده فرانسوی (۱۹۷۲-۱۹۲۲): Bobby Lapointe.

5. خواننده و هنرپیشه فرانسوی: Eddy Mitchell.

6. گروه موسیقی جدید: Musica Nuda.

7. خواننده اسکاتلندی: Angela McCluskey.

8. آهنگساز ایتالیایی: Ennio Morricone.

مسحورکننده‌اش و عیسوی‌های طرفدارش، بعدی توماس فرسن<sup>۱</sup>، ... برویم همان‌جا که سرنوشت می‌بردمان... حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا دمی روی زانوهایش بنشینم، سپس نینا سیمون<sup>۲</sup> که با صدای بی‌سرسار از التماس می‌خواند... یا عاشقم باش یا رهایم کن...، همان لحظه بود که متوجه شدم لولای نازنینم پنهانی اشکش را پاک می‌کند... نه و نسان دوست ندارد خواهرش را غمگین ببیند، پس بعد از این ترانه غمگین، آهنگ محلی شادی از گلدمن<sup>۳</sup> یعنی همان سازدهنی‌های زیبای او را ضبط کرده تا خواهرش را سر حال بیاورد...، بعدی مونتاند<sup>۴</sup> که می‌خواند... عشق با آدمی چنین می‌کند و هیچ نتوان کرد...، بعدی بیروک که نمی‌دانم چرا نعره می‌زند،... روزگار خیلی آرام است...، بعد از آن، ویوالدی<sup>۵</sup>، نیل هَنن<sup>۶</sup>، کاتلین فریر<sup>۷</sup>، و حالا آواز ملایمی از هنری سالوادور<sup>۸</sup>، باورتان نمی‌شود همان آوازی که وقتی بچه بودیم مادرمان برای مان می‌خواند و ما انگشت‌مان را می‌مکیدیم و به خواب می‌رفتیم، حالا دالیدا<sup>۹</sup>،... تازه هجده ساله شده، چون کودکان زیباست...، بعدی ترانه‌ای از فیلم موزیکالِ ابداً روی دهان<sup>۱۰</sup> که روزگاری نجاتم داد، زمانی

- 
1. Thomas Fersen: نویسنده و آهنگساز فرانسوی
  2. Nina Simone: (۱۹۳۳-۲۰۰۳) پیانیست و خواننده آمریکایی
  3. Goldman: نویسنده و آهنگساز فرانسوی
  4. Montand: (۱۹۲۱-۱۹۹۱) هنرپیشه سینما و خواننده فرانسوی با اصالت ایتالیایی
  5. Vivaldi: (۱۶۷۸-۱۷۴۱) ویولنیست و آهنگساز ایتالیایی
  6. Neil Hannon: نویسنده و آهنگساز ایرلندی
  7. Kathleen Ferrier: آوازخوان زن انگلیسی
  8. Henri Salvador: (۱۹۱۷-۲۰۰۸) خواننده فرانسوی
  9. Dalida: (۱۹۳۳-۱۹۸۷) خواننده و هنرپیشه ایتالیایی
  10. Pas sur la bouche: فیلم موزیکال محصول سال ۲۰۰۳ فرانسه ساخته آبن ژنه



که دیگر نمی خواستم زنده باشم، بعدی صدای شیکِ کلو پورتر<sup>۱</sup> در کنارِ اِلا فیتزجرالد<sup>۲</sup> و سیندی لویپر<sup>۳</sup> که می خوانند،... اوه پدر! دخترها می خوان خوش بگذرون...، من هم همراه با آنها خواندم و سگم را رقصاندم، آن چنان که همه شپش هایش هم به رقص درآمدند.

و آهنگ‌ها، آوازاها و ترانه‌های دیگر... هزاران مگابایت شادمانی. چشمک‌ها، خاطره‌ها، شب‌های غم‌انگیز، موسیقی‌های آرام به یاد شب‌های بربادرفته، موسیقی محلی، موسیقی قرون وسطایی، موسیقی سیاه، چرخ و فلکی از آرگ‌های بزرگ... و رسیدیم به پمپ بنزین همان‌طور که باک ماشین قلب قلب بنزین می نوشید، نوبت به فرّه<sup>۴</sup> می‌رسد که شعری از آراگن<sup>۵</sup> را با تعجب می خواند، آیا به راستی آدم‌ها این‌طور زندگی می‌کنند؟

همان‌طور که آهنگ‌ها و آوازاها از بی هم می‌آمدند، نگه داشتن اشک‌هایم برایم سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. خُب، قبول دارم، خسته بودم، اما واقعاً احساس می‌کردم بغضی در گلویم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود.

هجوم یک‌باره آن‌همه احساس و عاطفه از پایم درآورده بود. سیمون، لولا، ونسان، سگم که اسمش را گذاشتم «باورم نمی‌شود» روی

1. Cloe Porter: (۱۸۹۱-۱۹۶۴) آهنگساز آمریکایی

2. Ella Fitzgerald: (۱۹۱۷-۱۹۹۶) خواننده جاز آمریکایی

3. Cindy Lauper: خواننده آمریکایی

4. Leo Ferré: (۱۹۱۶-۱۹۹۳) شاعر و موسیقی‌دان فرانسه‌زبان

5. Louis Aragon: (۱۸۹۷-۱۹۸۲) شاعر، ژمان‌نویس و روزنامه‌نگار فرانسوی

زانویم، و این آوازه‌ها که سال‌ها بود یاری‌ام می‌کردند زندگی کنم...  
باید فین می‌کردم.  
وقتی آلبوم به آخر رسید، فکر کردم حالم بهتر می‌شود، اما صدای  
ضبط‌شده و نسانِ رذل به گوش رسید:  
«این هم پایانِ هنرنمایی من. خُب خُب امیدوارم چیزی را فراموش  
نکرده باشم... چرا چرا این آخرین آهنگ را هم برای آخرِ راه گوش  
کن...»

آخرین آهنگ از جف بوکلی بود،<sup>۱</sup> بازخوانی یکی از کارهای  
لئونارد کوهن<sup>۲</sup>، کدام آواز؟ هاللوویا!

از همان نُت‌های نخستین گیتارِ بوکلی، لبم را گاز گرفتم، چراغ  
سقفی را طوری تنظیم کردم که اشک‌هایم دیده نشود.  
سیمون آینه عقب را جابه‌جا کرد تا گیرم بیندازد:  
— اوضاع روبه‌راه است؟  
با تمام وجود کوشیدم خود را خوشحال نشان دهم. گفتم:  
— نه، خوشحالم، سوپر خوشحالم.

دیگر تا پایان راه کوچک‌ترین حرفی بین مان ردوبدل نشد. سرگرم  
ثبت خاطرات گریزِ دلپذیرمان بودیم و نیز، به فکرِ روز بعد.  
زنگ تفریح تمام شده بود. باید سرِ کلاس بروید. به صف شوید.

1. Jeff Buckley: (۱۹۶۶-۱۹۹۷) خواننده و گیتاریست آمریکایی

2. Leonard Cohen: شاعر، ژمان‌نویس و آهنگساز کانادایی

آرام، لطفاً.

گفتم، آرام!

لولا را در ایستگاه اورلئان پیاده کردیم.

سیمون من را تا پایین خانه همراهی کرد. وقتی می‌رفت، دستم را

روی بازویش گذاشتم:

— صبر کن، فقط دو دقیقه...

به طرف مغازه رشید دویدم.

پاکتی برنج به سیمون دادم:

— بگیر، یادت نرود به هر حال باید دل‌کارین را به دست آوری.

لبخند زد.

مدت زیادی دستش را برایم بالا نگه داشت، وقتی در گوشه خیابان

دیگر از دیدرسم بیرون رفت، پیش رشید دلبندم برگشتم تا بیسکوئیت

و آبمیوه بخرم.

— گرانس، بهت بگویم! اگه توله‌سگت یه بار دیگه روی

خرت و پرت‌های من بشاشه، پشم‌های اونم برات با موم می‌کنم!

ای میل مترجم:

## از همین نویسنده و مترجم:

دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد  
من او را دوست داشتم

## کارهای دیگر مترجم:

نامه به پدر اثر فرانتس کافکا  
پيله عشق اثر اله ساندر و باریکو  
واگر حقیقت داشت اثر مارک لوی  
در هوای او اثر آندره موروا  
بانوی شکسته اثر سیمون دوبوار  
وقتی حرف می زنی تو خودت هستی اثر ژاک سالومه  
هنر زیستن اثر آرماند پیرال

# **L'Échappée belle**

**Anna Gavalda**

Translated by

**Elham Darchinian**



# Anna Gavalda

## L'É chappée belle

«گریزِ دلپذیر»، آخرین اثرِ گاوالدا، زمانی کم‌حجم اما بسیار گیرا است. سفرِ شادمان چهار خواهر و برادر به دنیای کودکی‌شان تا چند ساعتی، زندگی روزمره و رنج‌های خود را فراموش کنند، تا شاید دوباره آن آرامش و دلخوشی را که زندگی‌شان در نقشِ آدم‌های بالغ و بزرگسال از آن‌ها ربوده، بازیابند.

[چیزی شبیه یک روز مرخصی اضافی حین خدمت، کمی مهلت، فاصله‌ی بین دو پرانتز، یک لحظه لطافت. چند ساعتی که از دیگران ربوده بودیم...]

[زندگی هنوز چند روز مرخصی برایمان انداخته بود؟ و نیز چند تا دماغ سوخته؟ چند تا دلخوشی کوچک؟ کی همدیگر را از دست می‌دادیم و رشته‌ها چگونه می‌گستند؟]



نشر قطره

ISBN: 978-600-119-128-2



9 786001 191282